

سرنیشت بد سرنیشت

علیرضا عابدی



علیرضا عابدی

سرنیشت بد سرنیشت



سرنبشت بدسرنشت

صحبت از برخی اتفاقات و حوادث حقیقی برای سایرین می‌تواند مسخره و خنده‌آور باشد و آن را نتیجه تراوشات ذهن یک آدم مالیخولیایی و یا یک دیوانه زنجیری می‌دانند.

گویی در ظاهر هم به روی آدم نیاورند، اما با حرص و طمع سرشاری فقط منتظر می‌مانند که راوی زودتر برود، چرا که دست مایه خوبی برای ریشخند و تمسخر نصیبشان گردیده و هرگز دوست ندارند افتخار تعریف این وقایع رقت‌بار - که برای آن‌ها موضوعی مکیف و مهیج است - را به دیگری بدهند و می‌خواهند خود اولین راوی این تفریح و سرگرمی‌ها باشند. آری سرنوشت تلخ من، از ازل، تا حالا، تا ابد سرگرمی خوبی برای احمق‌هاست.

سرنوشتی که بارها، از ازل، تا همین حالا، تا ابد سعی در تغییر یا حداقل توجیه آن داشته‌ام؛ تا شاید کورسوی امیدی برای ادامه زندگی در وجود رنجورم زبانه بزند. اما همیشه شکست خورده‌ام.

در زندگانی من از ازل، تا حالا، تا ابد بی‌شک شکست تنها چیزی بوده که حتی یک لحظه مرا رها نکرده و مثل سایه در تعقیبم بوده است.

شکست‌های که تواتر و توالی آن‌ها مثل زنجیری بلند و پولادین روح، روان، وجدان، تن و جانم را فراگرفته است.

صدها یا شاید هزاران مرتبه من درصدد تغییر سرنوشت تلخ خودم برآمدم، اما برای تحقق آن هیچ کاری نکرده‌ام، یا کرده‌ام؛ و هر بار دست از پا درازتر به خانه اول رسیده‌ام و یا قبل از آن.

گاهی نیز با تمسک به بهانه‌های واهی درصدد دلگرمی دادن به خودم برآمده‌ام.

برخی باید باشند تا مدام رنج بکشند، تا بازیچه‌ای مزخرف و سرگرم کننده و مهیج برای سایرین باشند. شاید فقط به خاطر اینکه آن‌ها می‌دانند و یک

نخاله یا وصلهٔ ناجور هستند و باید برای روز مبادا و مقصر نمایاندن آن‌ها را در آب نمک خواباند. تاریخ اثبات کرده که همیشه سرما بر گرما و تاریکی بر نور چیره شده است و چیره می‌ماند و همیشه ظفر با آن‌هاست که در ظاهر خوب و در خفا نابودکننده هستند.

من هرگز دوست یا اقوامی نداشته‌ام یا نخواستم داشته باشم، و همیشه تنها بوده‌ام.

سرنوشت از ازل، تا حالا و تا ابد تنهایی را آن هم با خط خیلی بد -حتی بدتر از خط خودم- برایم نگاشته است و من هم دیگر با تنهایی چنان سازگار شده‌ام که تنهایی به یگانه دوست و همدم حقیقی‌ام مبدل شده است.

من سعی می‌کنم کمتر از خانه بیرون بروم، چرا که از مواجهه با آدم‌ها بسیار می‌هراسم؛ حتی فکر آن هم سبب اضطراب و تشویشم می‌شود و بیشتر مواقع، از ازل، تا حالا و تا ابد حرف‌هایم را با خودم گفته و در افکارم تنها خودم را تجسم می‌کنم.

شاید این به دلیل از دست دادن خانواده‌ام باشد.

خاطره‌ای شوم و تلخ که هرگاه به یاد آن می‌افتم حالم بسیار بدتر می‌شود؛ درست مثل همین الان که نفسم بند آمده، سرم گیج می‌رود و چهار ستون بدنم به لرزه افتاده است.

هرچند که من به خاطر نمی‌آورم که چگونه اضمحلال آنان را رقم زدم، اما اطمینان دارم که علت از بین رفتن آن‌ها حضور منحوس و منفور من بوده و البته هست.

در دنیای پر از ابهام و تشکیک من این تنها چیزی است که به آن ایمان دارم.

خاندان من تا زمان پدرم -یعنی درست تا قبل از به دنیا آمدن من- نسل

در نسل جزء خانواده‌های ثروتمند و اصیل محسوب می‌شده‌اند، که در هر کاری بهتر از سایرین بوده‌اند و مبدع و مخترع بسیاری از سنن، صنایع و هنرها بوده‌اند.

از طرفی بدعت‌گذار بسیاری از آداب و اخلاق پسندیده بوده‌اند.

از لحاظ کشاورزی هم رتبه اول را دارا بوده‌اند؛ چنان‌که هر محصولی که در مناطق مختلف دنیا وجود داشته را یک‌جا و درکنار هم در باغ‌ها و مزارع کشت می‌کرده‌اند.

به‌علاوه در علوم چون ادبیات، فیزیک، نجوم، ریاضی، پزشکی، فلسفه، معماری و... هم سرآمد سایرین بوده‌اند؛ و در همه چیز مستقل و متکی به خود بوده‌اند؛ تا اینکه اختیار همه موروثات به من رسید.

آری به من! منی که هم اکنون به نان شب خودم هم محتاجم و از آن همه جبروت و جلال تنها یک صندوق کوچک برایم باقی مانده است.

من همه‌چیز را نابود کردم. الان که درست فکر می‌کنم به‌خاطر منمی‌آید که چرا و چگونه؛ اما سه احتمال به‌نظرم می‌رسد:

یا از حرص و طمع فراوان برای تمتع از همه چیزهای عالم و حتی ماورأ عالم بوده و البته هست، یا به دلیل ترس و از سر اجبار بوده و البته هست، و یا مغز علیل مسبب این انحطاط و زوال ازلی شده است؛ و یا شاید هم امتزاج هر سه، این شکست و بدبختی ابدی - که گویی بخشی از سرنوشت محتوم من بوده است - را با خفت و خواری و مذمت به من تحمیل کرده است.

آری من در تمام طول زندگانی سیاه و تاریکم یک آدم شکست خورده و مغلوب بوده و هستم.

یک گناه‌کار که همواره محکوم است، آن‌هم به دلیلی که هیچ‌وقت آن را نفهمیدم. اما مهم محکومیت ازلی و ابدی من است و هیچ اعتراضی هم

نسبت به آن ندارم؛ چرا که حسی پیوسته در وجودم مرا مؤاخذه می‌کند و به من خرده می‌گیرد.

من در سراسر عمرم، تا جایی که به یاد دارم، به هیچ‌کس کمترین آزاری نرساندم، حتی یک حیوان. در سراسر عمرم کمترین اجحافی از من به هیچ جنبده‌ای نرسیده است، البته به جز خودم.

آری من هم جور و جفا کرده‌ام اما فقط به جسم، روح و روان خودم. این حرف‌ها را همیشه به خودم می‌زنم چون هیچ گوش شنوای دیگری برای آن سراغ ندارم.

تنها راه فرار از تنهایی، انزوا و گوشه‌گیری برای من همین است. آدمی سیاه‌بخت، ستاره‌سوخته، بدطالع و مفلوک که یگانه آرزویش مرگ است.

غرق در این افکار بودم که ناگهان صدای عجیبی آمد؛ شبیه صدای در! اما آخر کدام مجنونی در خانه مرا می‌زند؟

این هم از بدبختی‌های من است که در گوشم مدام صداهای عجیب می‌شنوم یا شاید می‌خواهم بشنوم.

اما نه! انگار واقعاً کسی پشت در است. اما کی؟

کدام بخت برگشته‌ای است که به در این ویرانه متصل شده است؟

ابتدا می‌خواستم در را باز نکنم، چون آخرین باری که کسی در این خانه را زد، به یاد دارم که چه زمانی بوده است.

فقط می‌دانم که آن اواخر چون حوصله هیچ‌کس را نداشتم و در را به روی احدی باز نمی‌کردم، همان دو، سه نفری را هم که گاهی سراغم می‌آمدند، متواری کردم. بار دیگر صدای در بلند شد و ناگهان حسی از درون مرا ترغیب کرد و به تعجیل به سمت در حرکت کردم.

تا در را گشودم مردی را دیدم که لباس سراسر سفید و گشادی بر تن داشت، من گفتم: درود.

او جواب داد: سلام علیکم.

وقتی با بهت و حیرت من مواجه شد که نام و نشانی او را می‌پرسم، با لبخندی گفت: مرا هم فراموش کردی؟

چهره و ظاهرش و به‌خصوص لحن صمیمی او - که بسیار فصیح صحبت می‌کرد، و معلوم بود دستی در سخنوری دارد - به نظرم آشنا آمد.

اما گویی چهره همه آدم‌ها از یادم رفته، هرچه تلاش کردم چیزی به‌خاطرم نیامد و همان‌طور که حاج و واج بودم؛ گفت: برادر این‌جا پلاک چند است؟ ناگهان از خجالت تمام بدنم خیس عرق شد، چراکه من حتی پلاک خانه موروثی‌ام - که به منزله هویتم در محل بود - را از خاطر برده بودم.

سراسیمه به‌طور کامل از خانه خارج شدم تا پلاک را که در سمت راست و از بیرون حک شده بود نگاه بکنم؛ که یک لحظه چشمم به دختری افتاد و بی‌اختیار سرم به طرف او - که داشت از بالا به‌سمت خانه من می‌آمد - منحرف شد.

با این‌که اطمینان داشتم او را قبل از این هرگز حتی در خواب ندیده‌ام، اما در نظرم کاملاً آشنا آمد.

او چنان یک الهه بود. الهه پاک، باروری، شفا و ...

چهره‌اش چنان زیبا و معصوم می‌نمود که گویی هم‌اکنون از آسمان‌ها پای بر زمین آلوده و چرکین گذاشته، اما هم‌چنان از آلودگی و زشتی آن در امان مانده است.

پوست سپید؛ چشمان درشت، گرد و سیاه او هر جنبه‌ای را ناخودآگاه مسحور و محبوب خویش می‌ساخت.

شانه‌های کشیده و قد بلند داشت.

مژه‌های پرپشت و بلند؛ ابروهای پیوسته، پرپشت و کشیده او - که تا گوشه چشم‌هایش امتداد داشت - همگی نمایان‌گر آفریدگاری یگانه بود که

دوستدار زیبایی است.

زمانی که نزدیک من شد، صورتش از نیم‌رخ صاف و چانه‌ها در راستای پیشانی‌اش بود و کاملاً آزاد و آرام به نظر می‌رسید. وقتی نزدیک‌تر شد، من درود گفتم، و او بدون کوچک‌ترین تغییری، بدون آن که بخندد یا اخم کند، تنها گفت: "درود" و همان‌طور به راه‌اش ادامه داد.

حس عجیبی تمام وجودم را دربرگرفت. وجودی که هرگز عشق را تجربه نکرده بود و هیچ تصویری از آن نداشت.

شاید از ترس هوس، چون همیشه در این مورد می‌ترسیدم مرتکب اشتباه بشوم و هوس را با عشق اشتباه بگیرم؛ آن وقت می‌شدم مثل همین آدم‌های خوب و خوشی که از آن‌ها و کارهای‌شان متنفر هستم.

شاید هراس و واهمه من از عشق به‌خاطر وجود همین عاشق نماهای دو زاری بود، که بسیار دل‌گنده‌اند.

من همیشه ترجیح می‌دادم در مکانی دور افتاده و بین حیوانات وحشی زندگی بکنم، یا در یک درهٔ مخوف زجرکش بشوم و یا حتی نقاب بر چهره‌ام بگذارم و آن بشوم که نیستم - تا محبوب همگان بگردم و زندگی راحت اختیار بکنم - اما حتی لحظه‌ای تسلیم این افکار نشوم.

من از این خوبی‌ها یا ظاهرسازی‌ها، از این عشق‌ها یا شهوت‌ها بیزارم. همیشه عشق یا شایسته‌تر بگویم شهوت دلم را می‌زند، به‌طوری که عمری در پی گریز از آن به امید حقیقت، انسانیت و پاکی بوده‌ام.

هرگاه کسی از عشق می‌گفت به وضوح چهرهٔ شهوت یا منفعت را می‌دیدم، حتی اگر معشوق آدمی نبود، در اصل موضوع تفاوتی نمی‌کرد. اما حالا...

همین‌طور که نظاره‌گر رفتنش بودم، ناگهان دستی بر شانه‌ام خورد و مرا یکباره به خود آورد.

گیج و مات بودم، او نگاهی به انتهای کوچه انداخت و گفت: بگو ماشاءالله. سپس روی اش را برگردانید و پرسید: خب چه شد؟

من می‌خواستم که به روی خودم نیاورم و دستپاچه خواندم: پنج. گفت: خب حالا یادت افتاد؟ پلاک‌های این ردیف همه فرد هستند، درست مثل پلاک‌های روبه‌رو که همه زوج هستند. من هم ساکن پلاک سه، یعنی همسایه دیوار به دیوار هستم.

من تازه او را به یاد آوردم و به خانها دعوت کردم. سابق بر این، آن زمان که هنوز در عزلت و انزوای کامل مستغرق نشده بودم، او را هر وقت بیرون می‌رفتم و هر جا که بودم به صور متعدد می‌دیدم؛ و همه از او می‌گفتند و حالا علت تعجبش را فهمیدم.

او به محض ورود در وسط حیاط ایستاد و با چشمانی که از تعجب کاملاً گرد شده بود گفت: عجب! عجب!

چه خانه زیبایی، خانه که چه عرض کنم، عجب کاخ با جلال و جبروتی داری!

تاکنون چنین بنای با عظمت و ظریفی ندیده بودم. این حیاط با درختان زیبا و حوض مثل بهشت می‌ماند و الحق که گوشه‌ای از بهشت موعود است!

با تعجب ادامه داد: اما با این که من همسایه شما هستم و این را می‌دانم که خانها بسیار محقر و کوچک است؛ اما نمی‌دانم چرا حیاط مرا سراسر سنگ و کلوخ فراگرفته و هیچ میوه‌ای -البته به جز خرما، انجیر و نخل- در آن رشد نمی‌کند. درمورد حوض آب هم باید بگویم، نه حوضی دارم و نه آبی و تو به زودی وقتی آن جا را ببینی تأیید خواهی کرد.

من در دلم آشوب به پا شد، چرا که فهمیدم بی‌شک می‌خواهد مرا به خانهاش دعوت بکند.

اما من حوصله هیچ کس را نداشتم و سریع گفتم: سپاس؛ راستش را بخواهی این روزها آن قدر درگیری های گوناگون دارم که هیچ وقتی برای مهمانی رفتن نمی ماند.

او خندید و زیرکانه گفت: حالا چه کسی خواست تو را دعوت کند؟ و چون آثار تحیر را در چهره ام خواند، اضافه کرد: تو خودت می آیی! خودت! بدون آن که من تو را دعوت کنم!

از این جمله آخر او ترسیدم، چون هر چند به خوبی خودم را می شناختم و می دانستم اهل مهمانی و این حرف ها نیستم؛ اما او چنان باطمینان گفت، که انگار مخبر است.

پیش حوض نشست و وضو گرفت. بعد از این که وارد امارت شدیم، من به عادت مألوف به سمت اتاقم رفتم و وارد آن جا شدم؛ او نیز پشت سرم آمد. ناگهان حواسم سر جایش آمد و خواستم او را به مهمان خانه ببرم، اما گفتم: راحت باش.

از اوضاع اتاق که همیشه شلوغ و نابسامان بود، خجالت کشیدم. از بین تمام اتاق ها، من این اتاق را مأمن و مأوای خود ساخته بودم. بیشتر ساعات عمرم در بین چهار دیوار این اتاق سپری می شد و با این که کوچک ترین اتاق بود، اما همدم خوبی برای زندگی سراسر تنها و سیاه من بود.

در بالای اتاق تخت خوابم قرار داشت، که یک طرف آن به سمت پنجره ای بزرگ - که تمام آن قسمت سمت راست را گرفته بود و کار دیوار را انجام می داد - قرار داشت و سمت دیگرش به دیوار روبه رو بود.

من همیشه سرم رو به پنجره و پاهایم در راستای دیوار بود. به علاوه پایین تر از آن یک میز تحریر بسیار بزرگ قرار داشت؛ و من خیلی اوقات پشت آن می نشستم و ساعت ها برای خودم می نوشتم، و در آخر حالم از خودم به هم می خورد و همه آن ها را نابود می کردم.

میز رو به پنجره بود، برای این که نور را بینم و هنگام نشستن بر روی صندلی همیشه پشتم به دیوار بود.

بقیه اتاق هم به حدی شلوغ و به هم ریخته بود، که به سختی می شد جایی برای نشستن پیدا کرد؛ چون همیشه فقط من و من در این جا حضور داشتیم؛ که یا مثل مرده متحرک پشت میز و صندلی بودم، و یا مثل نعش بر روی تخت افتاده بودم.

من رفتم تا اسباب پذیرایی را فراهم آورم.

هر چیزی که به دستم می رسید، جمع کردم و در ظرفی سفالین گذاشتم و به دنبال جامی گشتم تا نوشیدنی ها را در آن بریزم. ناگهان چشمم به یک جام سفالی افتاد که تا پیش از این هرگز آن را ندیده بودم.

آن قدر کثیف بود و گرد و خاک داشت که مجبور شدم ابتدا آن را تمیز بکنم - تاجای که می دانم و از ظاهرش معلوم است این جام احتمالاً باید به پدرم ارث رسیده باشد و خودشان آن را نساخته اند. در حین تمیز کردن، نقش های زیبایی که روی ظرف منقوش شده بود، مرا متوجه خود ساخت. و به نظر آمد نقش ها در حرکت هستند!

جام را پر کردم و به سمت اتاق رفتم و به محض ورود همسایه ام را دیدم که با آرامش خاصی روبه روی دیوار و پشت به صندلی به نماز ایستاده بود؛ و مشغول راز و نیاز با یگانه معشوقش شده بود.

این مرد برای من بسیار انسان جالبی بود.

حالا که خوب فکر می کنم، به یاد می آورم که سابق بر این هرگاه او را می دیدم، داستان ها و حکایت های شیرینی را نقل می کرد. هر اتفاقی که می افتاد، متناسب با آن چیزی در چننه برای تعریف داشت و می گفت همه این ها از پدران و نیاکانش برای آن ها نقل شده است.

در حالی که من هیچ‌گاه آن‌ها را ندیده‌ام و هیچ‌چیز از آن‌ها به یاد ندارم - یا نخواسته‌ام بشنوم؛ یا سعی کردم آن‌ها را به فراموشی بسپارم، به دلیل ترس، طمع یا حماقت - .

البته به جز یک یادداشت که زیر یک عکس دو نفره پدر و مادرم است و فقط سه جمله در آن قابل خواندن است.

من غرق در این افکار بودم که نماز او تمام شد و برخاست که برود. هرچه اصرار کردم ننشست و چون به او میوه و نوشیدنی تعارف کردم، نگاهی کرد و گفت: راستش را بخواهی ذائقه من با این غذاها ناسازگار است و بنا به

عادت‌م غذاهای سخت و اغلب تلخ می‌خورم.

پس نوشیدنی را رد کرد و یک سیب سرخ برداشته و گفت: برای این که ناراحت نشوی! سپس خداحافظی کرد و رفت.

به محض این که دوباره تنها شدم به سرعت مثل مرده‌ای که خود را تسلیم گور می‌کند، روی تخت خوابم افتادم.

آن دختر به یادم آمد و از فکر او لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم.

در نظر من او آن چنان پاک و خوب است که هرگز مثل او نبوده، نیست و نخواهد بود.

مدام با خود می‌اندیشیدم که هنوز هیچ‌چیز زشت و بدی را ندیده و نشنیده است، چنان که اگر کسی حرفی زشت و رکیک بر زبان آورد، او چون بیگانه‌ای که آن زبان را بلد نیست، هیچ متوجه نخواهد شد.

ظاهر او ساده و آراسته، و روح و روانش، منزّه و مقدس بود و بوی انسانیت و پاکی او از چند فرسخی قابل استشمام بود.

از تزویر و ریا مبرا بود و کاملاً آرام، آزاد و رها می‌نمود.

یک انسان، نه یک الهه معتدل و کامل که از هر گزند و آزاری منزّه مانده

بود و همین او را در نظر من جذاب کرده بود.
من می‌خواستم او را داشته باشم.
آری داشته باشم! فقط به خاطر این که همین‌طور پاک و زیبا بماند.
او را می‌خواستم برای این که فقط نگاه‌اش بکنم.
آرزو می‌کردم ای کاش می‌شد تمام عمرم را فقط به نظاره‌ او بنشینم و
همین مرا کفایت می‌کرد.
حتی نزدیک به او هم نمی‌شدم، اگر عمری ابدی داشتم و او مال من بود؛
فقط نگاهش می‌کردم. شاید چون هر کار دیگری سبب می‌شد هر جور
بنویسم عشق، هر چیز خوانده بشود جز عشق. و شاید هم...
اما چگونه؟ آخر من چه چیز داشتم که لایق و سزاوار او باشد و با این بخت
بد و طالع منحوس فقط مبدل به آیینۀ دق او می‌شدم و او را نیز همچون
خودم سیاه بخت و افسرده می‌ساختم.
با خودم گفتم اگر واقعاً دوستش داری، پس باید قیدش را بزنی و گرنه
زندگانی او نیز به تباهی و اضمحلال خواهد رسید.
چشمانم را بستم به امید خوابیدن و سعی کردم ذهنم را متوجه چیزهای
دیگری بکنم، اما هیچ فکر دیگری به سراغم نمی‌آمد. همه‌ تلاش‌هایم
بی‌فایده بود.
برای لحظه‌ای چشمانم را باز کردم؛ نور خورشید اذیت کننده، جای خود را
به شب تاریک و سرد داده بود، که همراه و همدم همیشگی من بود.
من دوباره چشمانم را بستم و تصورم این چنین بود که به عادت مألوف-
که بیشتر اوقات را در خواب سپری می‌کردم- اکنون نیز بخوابم؛ اما حسی
از درون می‌گفت: دوره خواب تمام شده و تو محکوم به بیداری هستی.
من سردرگم به آن دختر و چیزهایی که در دلم آشوب به پا می‌کرد،
می‌اندیشیدم.

خوابم نمی‌برد اما حاضر به باز کردن چشم‌هایم هم نبودم. فقط از شدت نور- که کم و زیاد می‌شد- حس می‌کردم روز آمده یا شب شده و چندین شبانه‌روز به همین منوال سپری بشد، که مدت آن را به خاطر ندارم. تنها چیزی که در خاطر دارم، این است که حاضر نبودم چشمانم را بگشایم؛ شاید به خواب ابدی و آرامش برسم و تمام فکرم متوجه آن روز و آن اتفاقات کذایی بود؛ که یکباره صدای عجیبی مرا به خود آورد.

ابتدا فکر کردم کسی در خانه را می‌زند، اما چون عمری با موهومات دست و پنجه نرم کرده بودم و خودم را می‌شناختم، هیچ واکنشی نشان ندادم؛ تا این‌که دوباره صدا بلند شد و مرا به خود آورد که واقعاً کسی پشت در است. از جای‌ام برخاستم، چون در را باز کردم دختری را دیدم با پوشش آراسته، ساده و کامل.

یک پیراهن با دامن ساده و بلند بر تن داشت و سربندی به رنگ لباس دور سرش بسته بود.

اطراف دامن و دور تا دور پیراهنش به طول چند سانت با طرح زرد لیمویی رنگ مزین شده بود.

به‌علاوه چادری هم روی خود انداخته بود.

یک دختر سپیدرو، با چشمان درشت، گرد و سیاه که هر جنبه‌ای را بی‌اختیار مجذوب خویش می‌کرد.

با گردن‌بند، دست‌بند و انگشترهای زیبایی خود را مزین کرده بود؛ که من تا به حال ندیده بودم. تمیز و تشخیص عقیق، مروارید، فیروزه، طلا، نقره و برنز بودن آن‌ها برایم غیرممکن بود؛ و تنها چیزی که فهمیدم این بود که چنین زیورآلات زیبایی با این ظرافت و قدمت را هرگز ندیده بودم، و فرزندانم، نوه‌هایم و ... نیز دیگر مانند آن‌ها را نخواهند دید.

لحظه‌ای این فکر به خاطر رسید که تاکنون مدام در اشتباه بوده‌ام؛ و هر

چیزی سر موقع اتفاق خواهد افتاد، حتی عشق برای آدم‌های بدبخت، و موقع آن که برسد خودش خواهد آمد.

این افکار بسیار سرورانگیز و مسرت‌بخش بود و مرا برای نخستین بار در زندگی، امیدوار کرد.

برای اولین بار دانستم همه چیز به موقع خودش حادث می‌شود و امیدوارتر شدم که به‌طور حتم، پس مرگ هم بالاخره روزی به سراغم می‌آید و بزرگترین آرزوی من هم بالاخره روزی محقق خواهد شد.

همان‌طور که عشق خود در خانه را زد و آمد.

چهره‌ی این دختر برای من آشنا می‌نمود، درحالی که یقین داشتم تا پیش از این هرگز او را ندیده بودم.

همه‌ی این افکار در مدت چند ثانیه به ذهنم خطور کرد، اما یکباره حرف‌های او مرا به خود آورد.

با لحنی آکنده از سرزنش و تقبیح گفت: آخر تو چگونه توانستی این ملک آباد را به چنین ویرانه‌ای مبدل کنی؟

من به هیچ‌وجه متوجه حرف‌های او نشدم، اما در آثار چهره‌اش که نگریستم، دریافتم که مالمال از خشم و غضب است.

مات و متحیر بودم. وقتی دستش را به اطراف حیاط چرخانید، تازه دریافتم که چه شده است.

همه‌ی درخت‌های خانه نابود شده بود. حتی یک برگ سبز در کل حیاط دیده نمی‌شد و سراسر حیاط را سنگ و کلوخ فراگرفته بود.

انگار که اصلاً هیچ‌وقت این‌جا آباد نبوده و همیشه یک بیابان برهوت بوده است. حتی کوچک‌ترین اثری از حوض و آب در حیاط دیده نمی‌شد.

او با نکوهشی خشمناک گفت: من کار ناتمام تو را تمام می‌کنم، همین الان!

من می‌خواستم برای او توضیح بدهم که من این کارها را نکرده‌ام و خودم نیز نمی‌دانم که چه پیشامد کرده است، اما او پیش دستی کرد و گفت: حالا تو نه، پسرت یا نوه‌ات! یا ...!

سپس به سمت در ورودی امارت حرکت کرد و من مثل یک دنباله‌رو، که اگر کسی جلوی‌اش نباشد حتی قدرت تشخیص و تمیز مسیری را که عمری می‌رفته، ندارد، پشت سر او به راه افتادم.

او وارد امارت شد، ابتدا فکر کردم می‌خواهد به سمت پذیرایی برود، اما از آن جا رد شد و به یک دالان تاریک رسید، که من همیشه تا نزدیک آن آمده بودم، اما هرگز جرأت وارد شدن به آن را نداشتم.

او بدون کمترین درنگی وارد دالان شد و من هم برای اولین بار وارد شدم. سپس به پله‌هایی رسیدیم که تعداد آن‌ها خیلی زیاد بود و به سمت پایین می‌رفت، به علاوه ارتفاع پله‌ها چند برابر پله‌های معمولی بود، به طوری که خود من تاکنون چنین پله‌های با این ارتفاع را ندیده بودم.

شاید هیچ کس در تاریخ سقوطی به این فلاکت را تجربه نکرده باشد. اوضاع چنان وخیم و شوم می‌نمود که هیچ امیدی به بازگشت برای من وجود نداشت. حال که در پله اول لغزیدم دیگر اصلاً برای من اهمیت نداشت که یک پله بشود چهار پله، یا بشود هزار پله.

ارتفاع بعضی پله‌ها به حدود بیش از یک متر هم می‌رسید، به طوری که نمی‌شد برای اندازه آن از عدد یک استفاده کرد.

شاید اگر من حال طبیعی و قدرت تعقل داشتم، هرگز از آن‌ها پایین نمی‌رفتم و اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم، اما حال من متفاوت‌تر و بدتر از همیشه بود و تنها حلق در وجودم حکومت می‌کرد.

پله‌ها را که طی کردیم، به یک جایی رسیدیم که تصور آن را هم نمی‌توان کرد.

من مات و مبهوت بودم که او چگونه همه جای خانه مرا بلد است، درحالی که خودم تا به حال چنین جایی را ندیده‌ام!

او که متوجه احوال من بود، ذهنم را خواند و گفت: این خانه را که می‌بینی یک زمانی متعلق به ما بوده و به شایستگی از آن حفاظت می‌کردیم.

اصلاً این خانه و تمام خانه‌های دیگر که می‌بینی را من با دستان خودم ساخته‌ام، یا شاید پدرم، یا پدربزرگم یا... ساخته‌اند؛ اما مهم این است که من بهتر از تو یا دیگران به سوراخ سنبه‌های این مکان - که نابودشان کردید- آشنا هستم.

من مثل یک آدم گناه‌کار که هیچ دفاعی ندارد و به مجرم بودن خود ایمان و اعتقاد متقن و محکم دارد، سکوت اختیار کرده بودم. یک لحظه به

چشمان او نگریستم و رد آن را دنبال کردم؛ چیز عجیبی دیدم!

یک سیب سرخ زیبا که انگار ماه‌ها، سال‌ها، یا شاید قرن‌ها انسان‌های زیادی وقت گذاشته‌اند تا چنین سیبی را درست کنند. چون به نظر می‌آمد واقعی نیست، بلکه تنها به صورت سیب شبیه است و شاید نقاشان، مجسمه‌سازان، طراحان، هنرمندان، و ... قرن‌ها تلاش کرده‌اند و عمر همه آن‌ها فقط برای ساخت این سیب مصروف شده تا به چنین سیما و رخستاری درآید.

ناگهان دختر به سمت سیب رفت و آن را برداشت، به هوا پرت کرد و با دست مخالف آن را گرفت. وقتی دیدم سیب را به طرف دهان خود می‌برد، می‌خواستم به اخطار بدهم که این کار را نکنند چون این سیب اصلاً خوردنی نیست، اما زبانم بند آمده بود.

هر چه سیب به طرف دهانش نزدیک‌تر می‌شد، ظاهر او نیز تغییر می‌کرد. البسه و زیورآلاتش بد منظر می‌نمود، قدش نیز انگار کوتاه‌تر می‌شد، رنگ چهره و حالات صورتش هم در تغیر و تلون بود.

تا چند ثانیه پیش یک دختر پاک طینت، خوش سرشت و نیک‌رو در مقابل

من ایستاده بود، اما ناگهان در یک ثانیه به یک عجزه بدذات، فرومایه و کریه المنظر مبدل شد.

آری او خیلی زود چهره حقیقی اش را به رخ من کشید و نقاب از چهره اش افتاد، اما برای جبران خیلی دیر شده بود.

من دریافتم که او کیست، و دانستم تا به حال ادا درمی آورده است برای فریب دادن من، و انصافاً هم که بسیار خوب از پس انجام رسالتش برآمده بود. البته سادگی و خرافاتی بودن مرا هم نباید فراموش کرد.

من بار دیگر در زندگی از تفکیک نیک و بد عاجز مانده بودم. شاید علت این لغزش ترس بود، یا طمع، یا سفاهت، و یا شاید جمیع این‌ها.

در همین حین ناگهان یک گاز به سیب زد و سریع آن را تف کرد و خود سیب را نیز به سمت من پرت کرد و به طرف پله ها روانه شد.

من فهمیدم که باز هم مثل همیشه اشتباه کرده‌ام؛ مثل سراسر زندگانی‌ام، و این معشوق من نبود و دوباره در تفکیک دوست و دشمن، عشق و نفرت، و مهم‌تر از همه حقیقت و کذب لغزیده بودم؛ و واقعیت با حقیقت بر من مشتبه شده بود.

سرم گیج می‌رفت و داشت می‌ترکید، در گوشم صداهای عجیبی می‌شنیدم، نفسم بند آمده بود، تنم داشت می‌سوخت، و...

همه این‌ها کمترین کیفر خطاهایم بود، چرا که وجدان، روح و روانم بیشتر در عذاب بود.

ناگهان صدای قار قار بلند چند کلاغ که پشت پنجره من و دقیقاً بالای سرم زندگی می‌کردند، مرا از خواب پرانید.

چشمم را گشودم، اما شعاع آفتاب امروز چنان با صلابت می‌تابید که به سرعت چشمانم را بر هم گذاشتم. بعد آهسته آهسته آن‌ها را گشودم.

با تعجیل به سمت حیاط شتافتم، اما همه چیز همان بود که قبلاً بوده و

هیچ تغییری دیده نمی‌شد.

من مثل همیشه باز هم کابوس دیده بودم، اما کابوسی متفاوت و متباین، چون معمولاً کابوس‌های من همگی یکسان بودند و همین امر سبب شد در ابتدا شک بکنم که کابوس می‌دیده‌ام؛ و گرنه اگر همان کابوس‌های همیشگی به سراغم می‌آمد که بلافاصله و پس از بیداری متوجه می‌شدم. اما این رویای تلخ یا کابوس شیرین مولد احساسات عجیب و ناشناخته‌ای در تمام وجودم شده بود.

حس می‌کردم خوشحال‌ترین انسانِ غمگین در دنیا هستم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم! همیشه تشخیص زمان و مکان مناسب برای این چیزها را نمی‌دانستم، همان‌طور که اکنون نمی‌دانم، و هرگز نخواهم دانست.

افکارم غرق در خواب عجیبی بود، که دیده بودم.

چنان عذاب و نکستی در وجودم رخنه کرده بود که حتی از توصیف کمترین حالت آن عاجز هستم.

همیشه رنج و عذاب یگانه همدم و رفیقم بودند و چنان با هم آمیزش و الفت داشتیم که تصور نبودنشان هم بغرنج و ناگوار بود. اما این بار داستان متفاوت بود.

به سمت یک عکس خانوادگی که یادگاری از پدر و مادرم است، رفتم و سعی کردم جملات عجیب و غریب زیر آن را بخوانم، اما فقط سه جمله کوتاه قابل خواندن بود؛ و شاید خود نویسنده از قصد این‌جور نگاشته است تا بفهماند فقط همین چند کلمه مرا کفایت می‌کند.

پس از آن یک آرامش نسبی به سراغم آمد و مرا تشویق کرد و درصدد دلداری دادن به خودم برآمدم و می‌خواستم هر‌چور شده مثل همیشه خودم را گول بزنم تا آرام‌تر و دقیق‌تر موضوع را بررسی بکنم.

سپس به سمت تخت خوابم رفتم که همیشه آب و غذاها را در آن جا قرار

می‌دادم - دقیقاً زیر پاهایم - و خواستم که چیزی بخورم، اما ناگهان صدای در بلند شد و تشویش کل وجودم را فراگرفت.

بی‌اختیار به سمت در حرکت کردم و وقتی در را گشودم، از تعجب و ترس چشمانم گرد شد، بدنم به لرزه افتاد، و حالت سرگیجه به من دست داد. دیدم یک دختر جوان با پوشش کامل و البسه آراسته، آن‌جا ایستاده است. لباس سیاه بسیار بلندی بر تن داشت، به طوری که انتهای آن روی زمین کشیده می‌شد و چادری هم روی خود انداخته بود، به علاوه شل بلندی روی البسه‌اش انداخته بود.

من این دختر را سابق بر این هرگز ندیده بودم، اما انگار او را می‌شناختم. زیبایی بی‌مانندش چنان چشم نواز و جذاب بود که مرا سرجایم می‌خکوب کرد.

لب و گونه‌های زیبای او سرخی متعادلی داشت و به قدری خودنمایی می‌کرد

که گویی برای مزین کردنش، پودر قرمزی را استعمال کرده که تنها خودش به آن دسترسی دارد و کاشف آن بوده است. پودری که چون اکسیری است که مس را مبدل به طلا می‌کند و فقط در اختیار اوست.

یک دختر سپیدرو، با چشمان درشت، گرد و سیاه که هر جنبه‌ای را به یکباره مفتون و فریفته خویش می‌کند.

پس از ورود به حیاط، نگاهی به اطراف انداخت، و من به طرز عجیبی ترسیدم؛ اما وقتی نگاه کردم، دیدم همه درختان سرسبز از همیشه قد برافراشته‌اند و حوض پر آب‌تر از قبل شده است و ظاهر حیاط از همیشه بهتر و زیباتر می‌نمود.

او با گام‌های تند خود به راه افتاد و من سراسیمه به دنبالش روانه شدم. به محض ورود به داخل امارت با مذمت و شماتت خطاب به من گفت: آخر

تو چگونه توانستی آن همه میراث زیبا و با ارزش، و آن همه علم، دانش و شوکت را به این سرعت نابود بکنی؟

حالا که این طور است من کار نیمه تمام تو را تمام می‌کنم.
چون مرا متعجب و متحیر دید، سری به اطراف چرخانید و من رد نگاه‌های او را دنبال کردم.

ابتدا متوجه کتاب‌خانه بزرگی که در خانه بود و همیشه هزاران کتاب در قفسه‌های آن با نظم و ترتیب مثال‌زدنی چیده شده بودند و همان‌جا خودنمایی می‌کردند، شدم؛ اما حالا کم‌ترین اثری حتی از یک کتاب هم نبود.

انگار که این کتاب‌خانه را یک نفر حیوان وحشی یا یک انسان بی‌شرف معدوم و منهدم کرده و به‌جای آن همه کتاب ارزشمند - که اعتبار و قداست هر یک بیشتر از کل خاندان وحشی این موجود فرومایه بوده است - تنها یک کتاب غریب در میان کتاب‌خانه قرار داده و بیش از چهار برابر اطراف آن کتاب را با وسواس شدید تمیز کرده بود، تا مرا دست بیاندازد و با تمسخر و لودگی می‌خواسته به من دهان کجی بکند.

من متوحش شدم. سپس با حالتی مستأصل و درمانده روی‌ام را به سمت محل نگهداری اشیاء موروئی کردم، اما کمترین اثری از آن همه اشیاء عتیقه و آنتیک مشاهده نمی‌شد.

چنان‌که گویی اصلاً از روز اول چنین چیزهایی وجود نداشته است و شاید همه آن‌ها زاییده توهمات من بوده‌اند.

سرم را به هر طرف می‌چرخاندم متوجه تغییرات می‌شدم.

حتی عکس پدر و مادرم را دیدم، که هرچند هنوز باقی بود، اما سر آن‌ها مشخص نبود؛ و فقط دایره‌های سیاه رنگی دیده می‌شد. شاید هم کسی سر آن‌ها را بریده بود و به جای آن دوایر سیاه را کشیده بود؛ چون اطمینان

داشته من کمترین تردیدی پیدا نمی‌کنم و خودم تصدیق و تأکید می‌کنم که در واقع سرهایشان همواره به همین حالت و وضعیت بوده است. به‌علاوه نوشته‌های پایین عکس هم دیده نمی‌شد. انگار اصلاً هیچ‌گاه چیزی زیر آن نوشته نشده، و مهم‌تر از همه این‌که عکس سیاه سفید شده بود؛ و تنها شامل دو نفر از گردن به پایین بود و صحنه‌ای بسیار سهمناک و مهیب را پدید آورده بود.

به هر طرف که سرم را می‌جنباندم متوجه تغییرات گسترده می‌شدم. گویی کسی روح را از این خانه به ظاهر زیبا دزدیده است و برای همیشه آن را از بین برده است.

خانه شکل یک مرده شده بود، مرده‌ای که تنش هست اما روح، روان و وجدانش پرواز کرده، و کرم‌ها، مورچه‌ها و سایر لاشخوارها جسم او را نیز به زودی ناپدید و ویران خواهند کرد، و هیچ اثری از آن نخواهد ماند.

تنم به لرزه افتاده بود، زبانم بند آمده بود، هر چه سعی کردم بگویم من مسبب این قضایا نیستم، نمی‌توانستم. دقیقاً مثل کسی که قدرت تکلم از او ساقط شده باشد؛ اما آن دختر گویی از چهره‌ام لب خوانی کرد و گفت: حالا تو نه، پدرت یا پدر بزرگت! یا...!

مهم این است که این‌جا را ویرانه‌ای کرده‌اید که تنها شایسته گورستان است.

سپس با گام‌های تند خود راهروها را طی کرد و به جایی رسید که هیچ نوری نبود، و کورمال کورمال ادامه داد و من نیز دنبال او راه افتادم، تا این‌که به یک مکان عجیب رسیدیم که روشن بود.

این‌جا زیبا و پر رونق به نظر می‌رسید. یک جای بکر که آفریدگار ساخته است و پای هیچ بشری تاکنون به آن باز نشده است.

معماری و حالت آن برای من بسیار عجیب و جالب آمد و من مات و مبهوت

مشغول نظاره آن جا شدم.

هر چه نگاه می کردم، نمی فهمیدم نور از کجا می تابد. به علاوه مکان را با هر تکان سر متغیر می دیدم، و نمی دانستم که مربع است یا مستطیل؛ در سه جهت ساخته شده است یا چهار جهت و... .

همین طور که سرم را به اطراف می چرخانیدم و در تحیر و تعجب دست و پا می زدم، ناگهان صدای او مرا به خود آورد و گفت: تعجب نکن! این خانه را که می بینی روزی متعلق به ما بوده است و به خوبی آن را پاس می داشتیم. اصلاً این خانه و تمام خانه های دیگر را که می بینی من با دستن خودم ساختم، یا شاید پدرم، یا پدر بزرگم و یا ... ساخته اند؛ اما مهم این است که من بهتر از تو و دیگران به همه جای آن اشراف دارم؛ همین مکان که نابودش کردید.

من مثل یک آدم نگون بخت که خودش هم می داند مستحق مجازاتی است که مسبب آن نبوده، و بی اختیار در مخمصه افتاده است، سرم را تکان دادم و از افسوس و دلهره فراوان آب دهانم را قورت دادم.

می خواستم چیزی بگویم، برای همین یک لحظه چشم به او دوختم و وقتی رد نگاهش را دنبال کردم چیز عجیبی را دیدم. یک سیب سرخ زیبا که انگار ماهها، سالها و یا شاید قرن ها انسان های زیادی وقتشان را مصروف ساختن آن کرده اند؛ چون به نظر می رسید سیب واقعی نیست، و تنها به شکل سیب درآمد است. و همه نقاشان، مجسمه سازان، طراحان، هنرمندان و... قرون متوالی تمام عمرشان را خرج ساختن آن کرده اند، تا به این ظاهر و شکل درآید.

دختر به سمت سیب رفت، آن را برداشت و به طرف من پرتابش کرد و من با دست چپ آن را گرفتم.

او با اشاره به من فهمانید آن را بخورم. من می خواستم بگویم که این سیب

خوردنی نیست، اما انگار مسخ شده بودم. کمترین اختیاری از من سلب شده بود. حال سربازی را داشتم که اطمینان دارد اگر به دستور فرمانده عمل بکند، همه چیز نابود و ویران می‌شود، اما جسارت و شهامت گفتن آن را ندارد، و نمی‌تواند روی حرف او حرفی بیاورد.

من بی‌اختیار سیب را به سمت دهانم می‌آوردم. هرچه سیب به دهانم نزدیک‌تر می‌شد، احساس می‌کردم هم خودم و هم آن دختر در حال تغییر هستیم.

تغییرات عجیبی که شرح آن هم سخت است.

موهایم شروع به ریختن کرد و کم می‌شد، نصف موهایم ریخت و ریش تنکی به جای آن روی صورتم نمودار شد. قدم تقلیل می‌یافت، رنگ پوست بدنم تیره و تیره‌تر می‌شد و بدتر از همه این‌که حالات و افکارِ سخیف و مزخرف به ذهنم خطور می‌کرد.

دختر نیز کوچک‌تر می‌شد، به علاوه مو، ابرو، و مژه‌هایش نیز کوتاه می‌شد و می‌ریخت.

من به شدت متوحش شده بودم و می‌خواستم هر چه سریع‌تر کاری بکنم. همین‌که یک گاز به سیب زدم، با این‌که بسیار شیرین و خوب بود، اما سریع آن را تف کردم. درست مثل کسی که سراسر عمرش غذاهای متعفن تناول کرده و این غذای خوشمزه و شیرین برای او از زهر هم تلخ‌تر است. آری به محض آن‌که یک گاز به سیب زدم تاب نیاوردم و به سرعت آن را تف کردم، به علاوه سیب را نیز به سمت دختر - که حالا دیگر هیچ شباهتی به قبل نداشت و بیشتر به یک عجوزه متمائل بود- پرتاب کردم؛ تا خود را از هر اتهام احتمالی مبرا بسازم.

همه این‌ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما این چند ثانیه برای من بیشتر از چند قرن به طول انجامید.

در همین زمان متوجه شدم که باز هم اشتباه کرده‌ام. لحظهٔ اول که او را در حیاط دیدم، احساس کردم همه چیز گل و بلبل است و با امیدهای واهی درصدد پیدا کردن دلخوشی و دلگرمی دادن به خودم بودم، اما این بار نیز نتیجه مثل سراسر عمرم شد و شکست و تلخی در آخر ماجرا تنها دستاورد من بود.

احساس کردم بدنم در حال آتش گرفتن است؛ روح، وجدان و روانم به شدت آزرده بود و احساسات بد از هر سوی مرا احاطه کرده بود؛ قلبم داشت می‌ایستاد، احساس کردم دارم می‌میرم؛ اما یک مرگ سخت و خفت‌بار - که داغ ننگ آن تا ابد بر پیشینانی‌ام می‌ماند- را داشتم تجربه می‌کردم؛ که لحظهٔ آخر صدای قار قار چند کلاغ که بالای سرم، دقیقاً پشت پنجره لانه داشتند مرا به خود آوردند.

چشمانم را سریع گشودم اما نور خورشید چنان تیز بود که ناچار چشمانم را بستم و بعد آهسته آن‌ها را گشودم. سراسیمه نگاهی به اطراف کردم.

ابتدا عکس خانوادگی‌ام را نظاره کردم، که مثل قبل و حتی بهتر از قبل - انگار آن را جلا داده باشند - سرجایش بود.

به سمت کتاب‌خانه رفتم، کتاب‌ها با همان نظم و ترتیب همیشگی سرجای خود بودند، فقط انگار کسی تار عنکبوت‌هایی را که سال‌ها روی آن‌ها نقش بسته بود را از بین برده است.

اشیاء، ظروف و همهٔ چیزهای موروثی سرجاهای خود بودند، و فقط گرد و خاک کثیفی، که سال‌ها روی آن‌ها جمع شده بود، از روی آن‌ها زدوده شده بود، انگار کسی آن‌ها را تمیز کرده است، چون من از روزی که یاد دارم، از روز ازل، تا حالا، تا ابد، هیچ‌گاه وقعی به هیچ‌کدام نگذاشته بودم.

با این‌که همه چیز را سر جای خود دیدم، اما باز آرام و قرار نداشتم و

می خواستم کاری بکنم.

نمی دانم چرا بی اختیار - شاید از ترس، یا طمع، یا بی عقلی و یا... - به بیرون از خانه رفتم. شاید دنبال دل گرمی یا فریب خودم بودم و یا از عجز و بیچارگی ام بود که دنبال کسی بودم تا کمکم بکند!

ناگهان صدایی گفت: سلام. من روی ام را برگرداندم؛ یک مرد را دیدم و او را از ظاهرش شناختم، و درود گفتم.

هرچند تا حالا هرگز او ندیده بودم، اما تعریف او را زیاد شنیده بودم. با این که غریبه بود، اما همه او را دوست داشتند و مدعی بودند که او بسیار حقیقت جو و درست کردار است؛ البته که من هم در عرض چند ثانیه به همین نتیجه رسیدم.

فهمیدم او در اصل غریبه نبوده، بلکه تنها مدتی است با غریبه ها روزگار می گذراند و گرایش به آن ها این اشتباه را رقم زده است.

او سال ها مخبر و مشاور عالی بوده است. هم چنین در حفر چاله هم تخصص فراوان دارد و گودال های زیادی در اطراف شهرها کنده است. حتی ایده پرداز شاعران بزرگی بوده است و...

او برای من حتی از فال گیرها، کف بین ها، جن گیرها، رمال ها، دعانویس ها، جادوگران و... - چیزهای که هرچند رایج نبود اما خیلی زود عده زیادی را مجذوب خویش کرد - تواناتر و کارآمدتر بود و همه آن چه خوبان داشتند را یک جا داشت. او حتی کارهای مصلحتی را به من یاد داد و با فن بیانش فلسفه

آن را هم به طور کامل به من تفهیم کرد و...

او مردی کوتاه قد، با پوست نسبتاً تیره بود، که همیشه موهای خود را از ته می تراشید و چیزی شبیه کلاه یا عرقچین هایی - هر بار به یک رنگ؛ بیشتر بنا بر مد به رنگ سفید، سبز یا سیاه - بر سر می گذاشت؛ و با

ریش‌های بلندش، نوعی تیپ و ظاهر منحصربه‌فرد و عجیب داشت. همین ظاهر بی‌تناسب او لحظه‌ای مرا مردد کرد و نزدیک بود به او شک بکنم، چون در چهره، هیکل و تیپ او کمترین تناسبی دیده نمی‌شد. البته هرکس به روش منحصربه‌فرد خود مسائل را می‌بیند و تحلیل می‌کند؛ پس سریع به خودم آمدم، زبانم را گاز گرفتم و شروع به مصاحبت و تعامل با او کردم، تا خدای ناکرده خشم و غضب کاینات را بر ضد خودم نشورانم و به تیر غیب گرفتار نشوم.

بی‌اختیار گرم سخن با او شدم. لهجه غلیظی داشت، خوب حرف می‌زد و حرف‌هایش بر هرکس اثر می‌گذاشت.

بدون کمترین چشم‌داشتی مرا راهنمایی کرد. با این‌که موضوع هیچ ارتباطی به او نداشت، و معضل و مشکل من بود، با حرارت صحبت می‌کرد و چنان شور می‌زد و به حال من دل می‌سوزانید، که خود من تا این حد نگران خودم نبودم. او ناصح خوبی برای همگان -مخصوصاً من- بود. او به من قبولاند که تنها یک راه برای خلاصی و عاقبت به خیری دارم، و به من گفت: این دو کابوس متوالی، کابوس‌های دیگری هم به دنبال دارد؛ و تنها راه سربلندی از این آزمون، مقابله با آن است.

آن‌هم همین امروز! چون امروز بار دیگر و برای سومین بار این کابوس به سراغت می‌آید. آری امروز!

او گفت: اگر لازم باشد آدمی باید حتی در مقابل خانواده و آشنایان هم قد علم کند، همان‌طور که من ایستادم و عزیز دردانه شدم و همه به خوبی از من یاد می‌کنند.

چنان با اطمینان صحبت می‌کرد که کمترین تردیدی برای من باقی نماند؛ انگار که او از آینده خبر دارد، و همین سبب می‌شد بهترین مصلح باشد. او گفت: اگر بار سوم به مقابله با آن نپردازی، همیشه در تحسر، تأسف و

سختی گرفتار می‌شوی، اما اگر یک‌بار سختی آن را بکشی، و با آن مقابله بکنی و امیالت را کنترل، شادی جاودان در انتظارت خواهد بود.

و سپس ادامه داد: فقط بار سوم! فقط امروز! اگر این کار نکنی، دیگر هرگز فرصتی در اختیارت قرار نمی‌گیرد، پس از این آزمون سربلند بیرون بیا. سپس به من گفت که چکاری باید بکنم؛ بعد افزود: الان هم برو. مصلحت نیست ما را با هم ببینند. برو. برو.

من بی‌درنگ برگشتم و به اتاقم پناهنده شدم و مثل مرده‌ای که خود را به گور می‌سپارد، روی تخت دراز کشیدم.

آرامش مهبیبی بر همه‌جا حکم‌فرما بود و دلهره‌ای تمام وجودم را دربر گرفته بود.

تمام تلاشم را مصروف افکاری کردم که از هر سوی به سمت من حمله‌ور می‌شدند، تا شاید بتوانم راه حلی پیدا بکنم.

نه این‌که اولین باری بود که با کابوس روبرو می‌شدم؛ بلکه دیدن این کابوس عذابم می‌داد، و اگر هر چه زودتر کاری نمی‌کردم، به کرات و تا ابد دست از سرم بر نمی‌داشت.

پیش از این هر وقت به خواب می‌رفتم، همیشه کابوس می‌دیدم، اما همه آن‌ها یک جور بودند و تکرار می‌شدند.

آری بر سراسر زندگانی مصیبت‌بار، فاجعه‌آمیز و پرمشقت من کابوسی یکسان سایه افکنده بود؛ و حالا که با آن عجین شده بودم، دیگر توان مقابله با کابوسی جدید را نداشتم.

کابوسی که اگر این‌طور بخواهد پیش برود، تا آخر عمرم، تا ابد، مرا رها نخواهد کرد.

پیش از این آن‌قدر با کابوس‌هایم دست و پنجه نرم کرده بودم که دیگر هرگاه به سراغم می‌آمدند، سریع متوجه می‌شدم که کابوس هستند. همه

آن‌ها یکسان بودند، اما این کابوس جدید! تمام مدت روی تخت دراز کشیدم و خوب فکر کردم. حالا دیگر دست رقیب رو شده بود.

هر بار یک سلیطه، که خود را به شکل الهه‌های متفاوتی درمی‌آورد و هر بار با چهره‌ای متفاوت ظاهر می‌شود؛ ابتدا مرا با تهدید، تطمیع یا تحمیق نمودن فریب داده؛ و سپس با تاخت و تاز مرا خوار و خفیف می‌کند و من مغموم و سرخورده نقش بازنده همیشه به خودم می‌گیرم. و در آخر می‌فهمم یک دختر یا الهه نبوده، بلکه یک عجزه محیل و مزور بوده است. البته تا زمانی که مفری پیدا نشود. پس با خودم عهد کردم این بار دست بالا را بگیرم و پیش از آن که او بتواند سلطه ابدی خودش را تحمیل بکند و برای همیشه بر من چیره بشود، او را از میدان به در بکنم.

همه کابوس‌های قبل را کاملاً در خاطر چندبار مرور کردم و خودم را برای مواجهه با او کاملاً آماده کردم.

حالا فقط منتظر بودم. انتظار می‌کشیدم تا خوابم ببرد و برای اولین بار در زندگی‌ام می‌خواستم پشت رقیبی را به خاک بمالم و سر بلند بشوم. این بار من باید کار را تمام می‌کردم.

عطش و اشتیاق زیادی در وجود خودم حس کردم، که کاملاً برای من بیگانه بود؛ زیرا در سراسر زندگی من کمتر چنین احساساتی زبانه کشیده بود و شاید اولین بار بود، یا اگر هم قبل از این بوده، من به خاطر ندارم.

پیوسته به خودم به دل‌گرمی و دل‌داری می‌دادم و مشوق خودم شده بودم. تصمیم گرفتم به سراغ آب و غذا بروم و کمی از آن‌ها تناول بکنم. همیشه آن‌ها زیر تخت خوابم و دقیقاً پایین پاهایم قرار داشتند. از تخت بلند شدم و همین که خواستم از غذا و آب بخورم، ناگهان صدای در بلند شد. چیزی که انتظار آن را می‌کشیدم.

پس به سرعت و بدون کمترین تردیدی دانستم که کسی پشت در است و

درست شنیده‌ام.

در را که گشودم، دختری در مقابل خودم دیدم. اطمینان داشتم که هم او را می‌شناسم و هم قبلاً دیده‌ام.

او خود را به شکل یک الهه درآورده بود، چنان که هیچ کس -جز من- قدرت تمیز و تشخیص چهره واقعی او را نداشت. هرکسی او را می‌دید، گویی الهه پاکی، باروری، شفا و... را دیده است.

با چهره‌ای به ظاهر زیبا و در عین حال معصوم؛ با پوست سفید؛ چشمان گرد، درشت و سیاه که هر جنبنده‌ای با دیدن آن‌ها ناخودآگاه مجذوب، مسحور و مفتون او می‌شد؛ غیر از من!

چون من او را خوب می‌شناختم و دستش برای من رو شده بود. لباس کاملاً بلند، پوشیده، زیبا و در عین حال ساده بر تن داشت. خود را با گردن‌بند، دست‌بند و انگشترهای زیبا و با ارزشی مزین کرده بود.

با لحن ساده و به ظاهر کاملاً صادقانه جلو آمد. اما این بار تنها نبود! چند زن که به نظر می‌رسید کنیز و کنیزک‌های معتمد او باشند، همراهی‌اش می‌کردند!

با دیدن آن‌ها لحظه‌ای جا خوردم. با این که می‌دانستم این یک خواب است و او آمده تا این کابوس را به من تحمیل بکند، باز لحظه‌ای نزدیک بود فریب بخورم. اما یاد اتفاقات گذشته و حرف‌های مرد مصلح افتادم، و لبخند تلخی زدم، و سری به نشانه تأسف تکان دادم.

او با دیدن حالات و حرکات من سرش را پایین انداخت و چشمانش را به زمین دوخت.

از من اجازه خواست! و با همراهانش داخل شد، اما هم‌چنان وانمود می‌کرد که خجالت می‌کشد، و می‌خواست خودش را نجیب و اصیل نشان بدهد. اصلاً شاید برای این تنها نیامده بود که قیافه محبوب، نیک و حق به‌جانب

به خود بگیرد.

اما این بار من آمده بودم تا برای اولین بار و شاید آخرین بار نقش یک شکست خورده را بازی نکنم.

به محض ورود همان جا وسط حیاط ایستاد. من منتظر شدم تا به راه بیفتد، اما تکان نخورد.

با خود گفتم: به حتم از نقشه من باخبر شده، و این مرا عصبانی کرد، از جا دررفتم و با لحنی بسیار تند و سراسر از نکوهش و سرزنش گفتم: آمدی کار را تمام کنی؟ اما نمی توانی! این بار من هستم که کار را تمام می کنم! حالات چهره و حرکاتش عوض شد، با وضع بسیار مشوش و شوریده می خواست چیزی بگوید، اما من پیش دستی کردم و گفتم: صبر کن! الان! در را باز کردم و کارگران سیه چرده ای که همیشه با لهجه های غلیظ و غریب خود زیر آفتاب سوزان نشسته، منتظر کار بودند را فراخواندم. به سرعت آمدند. آن ها بیگانه هایی بودند که از سر ناچاری به دیار ما، برای گذران زندگی مهاجرت کرده بودند.

روی هم دو جین مرد قوی بودند و از ظاهر آن ها معلوم بود که آن قدر سختی کشیده و کار کرده اند که دیگر کار من برای شان آب خوردن است. به آن ها گفتم: همگی! همه شما! باید در اختیار من باشید و در کوتاه ترین مدت ممکن تمام این درختان و گیاهان خانه را نابود کنید، و از خانه بیرون برده و حوض را از بین ببرید و این خانه را مثل یک بیابان خشک و برهوت، بدون یک قطره آب، و یک علف سبز- چنان که گویی هیچ جنبنده ای تاکنون پای در آن نگذاشته است- به من تحویل بدهید.

آن ها گیج و منگ به یک دیگر نگاه انداختند، فکر می کردند من دیوانه شده ام.

یک لحظه تأسف خوردم که حتی در خواب هم اقتدار ندارم و کسی حرفم

را نمی‌خواند، اما به سرعت خودم را جمع کردم و گفتم: اگر خوب و سریع کارتان را انجام بدهید، چهار یا پنج برابر دستمزد می‌گیرید.

آن‌ها پس از شنیدن این وعده شیرین، فوراً به سمت درختان و گیاهان حمله‌ور شدند و چند نفرشان نیز آب حوض را خالی و حوض را با خاک و سنگ و... پر کردند و جوی کوچکی که همیشه جاری بود و به آن می‌ریخت را نیز مسدود کردند.

من ظفرمندان دست راستم را در جیبم گذاشتم، به سمت دختر رفتم؛ سرش پایین بود، لحظه‌ای احساس کردم در حال گریه است؛ همراهانش نیز سرشان پایین بود و تأسف و تأثر را می‌شد از حرکاتشان به خوبی ملاحظه نمود.

دختر به یکباره گفت: اما من آمده‌ام تا به کمک هم نگذاریم خرابی به‌وجود بیاید، حال این‌که شما دارید با دستان خود همه چیز را نابود می‌کنید! خواهش می‌کنم لحظه‌ای درنگ کنید. شما باید پاس‌دار و پرستار تمام میراثمان باشید.

تمام دارایی‌های این خانه را شما خودتان، با دستان خودتان ساخته‌اید. من می‌خواستم بگویم هرگز چنین کاری نکرده‌ام، که انگار فهمید و ادامه داد: حالا پدرتان، یا پدربزرگتان یا... دارایی‌های من نیز همین‌طور است و ما به کمک هم می‌توانیم از داشته‌های موروثی خود پاسبانی و حراست بکنیم و آن‌ها را به فرزندان، نوه‌ها و... برسانیم.

جوری با دل‌سوزی سخن می‌گفت که هیچ‌کس ممکن نبود در راستگویی او مردد شود، و هر کسی جز من بود- به طور حتم فریب مکر و نیرنگ‌های او را می‌خورد.

من با عصبانیت به کارگران امر کردم سریع‌تر!
آن‌ها که تعجیل مرا در ویرانی ملک اجدادی‌ام می‌دیدند، متعجب و البته

خوشحال شدند؟! و سریع تر کار را پی گرفتند. دختر ادامه داد: این آخرین فرصت برای ما و آیندگانی است که چشم به ما دارند. من وانمود می‌کردم که به گفته‌های او هیچ توجهی ندارم؛ اما او ادامه داد: فردی بیگانه - که کمترین شناختی از او ندارم - با وعده‌های خود به من قول داده که چنان چه همسری او را بپذیرم، دارایی‌ها را بهتر و شایسته‌تر از همیشه حفاظت خواهد کرد و بر شوکت، شأن و شکوه آن‌ها خواهد افزود.

اما من چون او را نمی‌شناسم، آمده‌ام تا با شما صحبت بکنم. من ناگهان به یاد حرف‌های مرد ناصح افتادم و نمی‌خواستم برای یک هوس، آن هم در خواب، زندگانی‌ام را تباه بکنم و گرفتار کابوسی ابدی بشوم. پس با سکوت هر چیزی را که لازم بود، گفتم.

سپس او گفت: اما اگر شما می‌خواهید با دست خودتان همه ما را نابود بکنید، من ناامید نمی‌شوم و تا لحظه آخر می‌جنگم؛ و اگر راهی نبود پیشنهاد او را پذیرا می‌شوم، هر چند که می‌دانم وعده‌های تو خالی است؛ اما این آخرین راهی است که برایم باقی خواهد ماند، شاید که با این فداکاری، آینده و آیندگان نجات یابند و... .

من که از حرف‌های او کلافه شده بودم رفتم داخل امارت. عصبانی و خشمگین، یواشکی نگاهی به بیرون انداختم، اما از طرز حرکات دختر و همراهانش فهمیدم که آن‌ها دریافته‌اند که دزدکی مشغول نظاره‌شان هستیم؛ چون با حيله و تزوير قیافه‌های درهم خود را چنان می‌نمودند، که انگار واقعاً در باطن هم آدم‌ها را همین‌طور که نشان می‌دهند تجسم می‌کنند، و راستگو، درستکار و... هستند.

سرم را به اطراف گردانیدم، یک عکس دو نفره - تنها چیزی است که چهره نیاکانم بر آن منقوش شده - را دیدم. در ابتدا لحظه‌ای مردد شدم اما به

یکباره حرف مرد مصلح و خواب قبل- که تصویر بدون سر و سیاه سفید و بدون هیچ متنی بود- را به خاطر آوردم و بی‌درنگ به سمت حیاط، که تقریباً به بیابان مبدل شده بود، رفتم و عکس موروثی و خانوادگی از نیاکانم را پیش چشمان همه پاره و به‌طور کامل نابود کردم.

سپس به کتاب‌خانه رفتم تا ضربه‌ای مهلک بر دشمن بدکاره وارد بکنم. بدون نقشه قبلی اما با تعجیل همه کتاب‌ها را به آتش کشیدم. نمی‌دانم چرا نفس آتش احساسات انسانی و خوب و دور را برایم مجسم کرد، که هرچند آن را ندیده بودم اما به خوبی قداست کارم را با تمام وجودم احساس می‌کردم. لحظه‌ای آرامش به سراغم آمد و شعله‌های در تمام وجودم زبانه کشد، اما خیلی زود و با خاموش شدن آن درد و رنج مضحکی را تجربه کردم.

ناگهان چشمم به دختر و همراهانش افتاد که دو حالت متفاوت را در یک زمان واحد تجربه می‌کردند. به نظر می‌رسید از نابودی کتاب‌ها فوق‌العاده عصبانی و ناخشنود بودند اما در عوض چیزی آن‌ها را حسابی مسرور کرده بود و کیفشان را کوک.

شاید ارزش کار من برای آن‌ها خیلی زیاد بوده است، چنان‌که معتقدند همه علم و کتب را هنوز از همین آتشی که تمام نشده، می‌توان برگرداند، و جایی نگرانی نیست -تا زمانی که آتش کاملاً به خاکستر تبدیل بشود- اما عکس آن هرگز، و درگیر خیالات خام بودند.

همین کافی بود تا من از کوره در بروم، نزدیکی از بیگانگان رفتم و کتابی از او به امانت گرفتم -که البته هرگز او این هدیه را پس نگرفت و تا ابد بیخ ریش خودماند- برای اینکه دختر و همراهانش را دست بیندازم.

با لودگی و تمسخر سمت کتاب‌خانه رفتم و به دقت جایی معادل حداقل چهار برابر کتاب را با وسواس فراوان تمیز کردم و با احتیاط مثال زدنی

-گویی مهمترین داشته من از ازل، تا حالا و تا ابد همین کتاب است که چیزی از آن سردر نمی‌آورم- آن کتاب را دقیقاً در مهمترین جای کتاب‌خانه قرار دادم تا به آن‌ها دهان کجی بکنم.

من از خودم بی خود شدم.

در این بین احساس کردم کارگران بعد از دیدن این عمل چهره‌هایشان از هم باز شد و مثل گل شکفتند و خوشحالی در قیافه آن‌ها موج می‌زد؛ چنان خوشحال بودند که انگار از پس مهم‌ترین رسالت و وظیفه خود برآمده‌اند. با نگاه‌هایشان به تشویق، ترغیب و تحریک من پرداختند و من پی بردم چقدر آدم‌های نمک‌شناس و قدردانی هستند؛ چراکه نه تنها پشت ارباب خود را خالی نکردند که به ستایش و تمجید هم پرداختند.

اما برعکس دختر و همراهان او چنان ناامید شدند که دیگر تاب مقاومت نداشتند و شکست را پذیرفته بودند و غمگین و ناراحت عزم رفتن کردند؛ دختر -که به نظر می‌رسید به‌طور کامل از من قطع امید کرده- به طرفم آمد و یکباره این شعر را خواند:

هرکس که لیاقت و صفایش باشد

بی‌مهری یارِ مزدِ کارش باشد

این رسم شدست و کار معشوق بود

مرگ است که درمان و علاجش باشد

سپس به سرعت به سمت درب خروج رفت تا خانه مرا -که اکنون ویرانه‌ای دهشتناک بود- ترک بکند.

اما پس از خواندن این شعر من چنان مستأصل و غضبناک شدم که می‌خواستم جواب او را بدهم. ناگهان صدای کلفت، خشن و غلیظ مردی که با فریادهایش خود را خریدار اجناس کهنه معرفی می‌کرد، چیزی به خاطر ام آورد.

می‌خواستم انتقام همهٔ کابوس‌ها، شکست‌ها و البته حرف‌هایی که چند لحظه قبل گفته بود را بگیرم؛ پس جوری که آن‌ها متوجه شوند - چون هنوز دور نشده بودند- آن مرد را صدا زدم و با صدای بسیار بلند گفتم: بیا که همهٔ چیزهای این خانه را به رایگان به تو می‌دهم!

چهرهٔ دختر و همراهانش دیگر دیده نمی‌شد، اما از پشت تکان سرهایشان - که تأسف، تأثر و تحزن از آن می‌بارید- احساس غرور را در من به وجود آورد. این اولین بار بود که آن‌را تجربه می‌کردم و انصافاً بسیار حس خوب، شگفت‌آور و بی‌مانندی بود.

یک بار ویرانی ظاهری و یک بار ویرانی روحی-روانی، و همهٔ بدبختی‌های زندگی‌ام را یک‌جا سر آن‌ها تلافی کردم.

مرد خریدار که رسید، ابتدا با ارادت و خلوص فراوانی - که همان لحظه مرا مجذوب خویش کرد- به احوال‌پرسی و خوش‌وبش پرداخت. بسیار خوب و شیرین حرف می‌زد و تملق مرا بسیار نیکو به‌جا آورد.

بعد گفتم: خب کجا هستند؟ جوری گفت که انگار همهٔ چیزها از ابتدا مال او بوده و فقط مدتی به امانت نزد من گذاشته، و حال آمده بود تا همه چیزهایش را تحویل بگیرد!

من گفتم: هرچه را می‌بینی و می‌خواهی ببر! هیچ پولی هم نمی‌خواهم! این جملات را به عمد بلند گفتم تا آن‌ها بشوند.

مرد پس از شنیدن این حرف‌ها ذوق‌زده شد و به‌نظر می‌رسید با کارگران هم از قبل آشناست و آهسته گفت: من در عوض پول، اجرت کارگران را می‌دهم. چون در چهرهٔ همگی آن‌ها رضایت را دیدم، ابروی چپ را بالا بردم و سری به نشانهٔ توافق تکان دادم. پس او گفت: کار این‌ها که تمام شده، اگر اجازه دهی به من در بردن وسایل کمک کنند.

من نگاهی به اطراف کردم، انصافاً که کارشان را به بهترین نحو انجام داده

بودند و حتی یک برگ یا علف در سراسر حیاط قابل رویت نبود. تا چشم کار می‌کرد فقط خاک و سنگ و کلوخ دیده می‌شد. درست مثل یک بیابان خشک، که همیشه خشک بوده، هست و خواهد بود! من تا به خودم آمدم، دیدم آن‌ها همه چیز را بیرون برده‌اند؛ و غیر از یک تخت و میز و صندلی چیزی در خانه نمانده بود. همه خوشحال بودیم. هم من و هم آن‌ها! تنها الههٔ بدبختی که دو روز گذشته مرا عذاب داده بود، مغموم و رنجور بود. می‌دانستم که به پایان کابوس نزدیک شده‌ام - هم براساس تجربه و هم حرف‌های مرد ناصح - . اما این دیگر کابوس نبود! یعنی با درایت من و کمک‌های مرد مصلح، یک کابوس تلخ مبدل به رویایی شیرین شده بود! لحظه شماری می‌کردم تا بیدار بشوم. کار آن‌ها کاملاً تمام شده و من رفتم تا در را پشت سر آن‌ها ببندم که ناگهان مرد خریدار این شعر عجیب را خواند:

هر کس که ندانست همی قدر نگار

بہتر کہ بماند بہ سوگِ غم یار

من روح و تن و جان به فنا بسپر دم

لیکن تو بدان قدر؛ نگر دی بیزار

من ناگهان متعجب و مضطرب از او پرسیدم: مگر تو سواد داری؟ مگر شعر می‌دانی؟

گفت: در موطن من هیچ علم و دانشی وجود ندارد؛ نه شعر و ادبیات، نه فلسفه، نه ریاضیات، نه نجوم، نه معماری و نه علم و دانش دیگری.

گفتم: پس این شعر را از چه کسی شنیده‌ای؟

گفت: از شما.

من با خنده گفتم: دیوانه شده‌ای مردک؟ من! آخر من خودم این اولین باری است که این شعر را می شنوم!

اما او قاطع و با اطمینان مثال زدنی گفت: یادتان رفت؟ خودتان چند لحظه پیش این شعر را خواندید؛ من فقط برای تأیید حرف شما این کلمات را گفتم و الان دیگر چیزی از آن در خاطر من نیست و آن لحظه هم اگر همراه خودتان تکرار نمی‌کردم، نمی‌توانستم بگویم! این‌ها را با اطمینان گفت و رفت.

دلهره عجیبی سراسر وجودم را در بر گرفت. با این‌که می‌دانستم من هرگز این شعر را نه تنها تا به حال نخوانده‌ام، بلکه این اولین بار بود که آن را می شنیدم؛ اما او چنان با اطمینان و یقین گفت که ترس و تشویش تمام وجودم را در بر گرفت.

حالت سرگیجه به من دست داد، نفسم بند آمده بود و می‌لرزیدم. بدون این‌که بخواهم ناگهان خود را روی تخت دیدم! از پنجره بیرون را نظاره کردم، سپس نگاهی به اطرافم انداختم؛ هیچ‌گاه مناظری تا این درجه ترسناک را یک‌جا ندیده بودم، حتی در کابوس‌هایم. اطرافم درست مثل کسی بود که هویت و روح و روان او را دزدیده‌اند، و جسم و جان بی‌دفاع او در سرمای شدید از گزند هیچ موجودی در امان نیست و از همه طرف به او حمله‌ور می‌شوند و هیچ کاری از او بر نمی‌آید و باید تحمل بکند.

چشمانم را محکم‌تر به هم فشردم. منتظر صدای آن چهار کلاغ بودم تا مرا از این وضع نجات دهند، و مانند یک منجی لااقل اندکی از این رنج بی‌پایان مرا تسکین بخشند.

من از خواب بودن خودم اطمینان دارم اما نمی‌دانم چرا بیدار نمی‌شوم! چشمانم را دوباره می‌گشایم، اما این مناظر آن‌قدر ترسناک است که به سرعت آن‌ها را می‌بندم.

حالا تنها آرزوی من شنیدن صدای کلاغ‌ها و بیدار شدن از این خواب، کابوس یا رویا است، چون اکنون نمی‌توانم مرز مشخصی برای هر کدام پیدا بکنم و قوه تشخیص از من سلب شده است.

فقط این را می‌دانم که در این لحظه تنها آرزوی من این است که این رویا به پایان برسد و از کابوس‌هایی یابم، اما انتظار بی‌فایده است؛ من بیدار نمی‌شوم.

لحظه‌ای این فکر از ذهنم گذشت که شاید مرده‌ام؛ اما سریع به یاد آوردم که من انسان بدشانس و بداقبالی هستم.

زمان می‌گذشت و من در آرزوی بیداری می‌سوختم، اما دریغ! من در خواب بیدار بودم. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. بلند شدم، گشتی در سراسر امارت ویران شده زدم و به تخت خواب برگشتم. چشمانم را محکم‌تر از همیشه - محکم‌تر از همه عمر طولانی‌ام - فشار دادم و هنگامی که به‌طور کامل ناامید

شدم، با دهانم صدای قارقار کلاغ‌ها را تقلید کردم! آن‌هم چقدر ناشی! اما مهم این بود که صدای کلاغ‌ها آمد! چشمانم را گشودم و از جا بلند شدم. سعی کردم به خودم دل‌داری بدهم و از این‌که بیدار شده‌ام خوشحال و مسرور باشم.

نمی‌دانم چرا با فریب خودم احساسی مکیف سراسر وجودم را فرامی‌گرفت! من فقط مدام باید گول خودم یا دیگران را بخورم تا احمق‌ها به ریشم بخندند.

همیشه همین‌طور بوده‌ام. حاضر نبودم لحظه‌ای از دلداری‌های واہی نسبت به خودم دست بردارم، و همیشه سر خودم را شیره مالیده‌ام.

اوضاع اطراف مرا مشوش و متهم می‌کرد. پس سعی کردم افکارم را منظم بکنم. خوب که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که شاید همه تصورات من در مورد خانه‌ام اشتباه بوده است، و نتیجه موهوماتی بوده که ذهنم آن‌ها

را تراوش و یا آرزو کرده است، و چنین چیزی‌های از اصل هرگز وجود نداشته است.

البته قفسه‌های کتاب؛ چهار میخ که در دیوار بود و رنگ بین آن‌ها روشن‌تر از باقی دیوار مانده بود - چنان‌که گویی عکسی بر آن بوده- ؛ یا جاهای که به نظر می‌رسد قبلاً چیزهایی بوده ولی الان خالی است؛ یا آن خطوط و مربع‌های داخل حیاط که به نظر از خاک پر شده‌اند و... نیز هرگز نمی‌توانند دلیل خوبی برای این‌که این‌جا روزی جور دیگری بوده است، باشند. شاید آن قفسه‌ها را به امید به دست آوردن علوم و دانش، و قرار دادن کتب مختلف در آن‌ها ساخته‌ام، اما هرگز موفق نشدم.

وسط آن چهار میخ هم شاید یک برگه سیاه و سفید چسبانیده بودم تا خودم را گول بزنم و بر اثر حادثه‌ای از دیوار جدا شده است.

جایی هم که به‌نظر اشیاء و چیزهای قرار داشته و الان خاک‌هایی اطرافش هست، اما به اشکال مختلف و متفاوتی در میان آن‌ها تمیز مانده است، را شاید با دست‌انم و خاک بازی به این شکل درآورده‌ام.

آن خطوط و اشکال هندسی وسط حیاط هم شاید سنگ قبرهایی بوده که در اثر گذشت زمان به این حالت در آمده‌اند و... .

ناگهان صداهای عجیب آمد و من فهمیدم در این حوالی احتمالاً مراسم جشن یا شاید سوگواری برپاست. این مفری عالی -هرچند موقت- برای خلاصی من از افکار و اندیشه‌های بود که آزارم می‌دادند.

بی‌اختیار به داخل خانه رفتم و جلو آینه محقری، به نظاره خود پرداختم. نمی‌دانم چرا می‌خواستم با ظاهری عالی به مکانی که نه کسی مرا می‌شناسد و نه اصلاً من دعوت شده‌ام، بروم.

دستی در میان موهایم کردم ولی مثل قبل پریشت و بلند نبودند. قسمت‌های نیز سفید شده بودند، با این حال سعی کردم تا آن‌ها را به زیباترین حالت ممکن درآورم.

موهای نسبتاً صاف و نرم خودم را که با موج‌های به رنگ خرمایی بودند نظاره کردم و از خانه بیرون آمدم.

در کوچه چند قدم به سمت چپ رفتم و از یک در قهوه‌ای رنگ و محقر که باز بود، وارد یک خانه کوچک - با درختان خرما، انجیر و نخل - شدم. عده‌ای مشغول شادی و پایکوبی بودند، گروهی دیگر هم دیده می‌شدند که ظاهراً از سر اجبار می‌خواستند ادای آن‌ها را درآورند، اما آن‌چنان مضحک تقلید می‌کردند که به شدت توی ذوق می‌زد و خوشحالی آن‌ها کاملاً تصنعی به نظر می‌رسید.

داخل جمعیت شدم و کنار مردی که لباس‌های یک دست سبزی بر تن داشت نشستیم، و سری برای هم تکان دادیم.

اما اوضاع این خانه چنان بود که هرگز نمی‌توانستم باور بکنم! این خانه بسیار کوچک‌تر از تمام خانه‌های بود که تا به حال کسی دیده است. بیشتر به کپر شباهت داشت، اما مسلماً اسکان در کپر رفاه بیشتری داشت.

حیاتش کوچک و پر از سنگ و کلوخ بود. نه حوض و آبی، نه گل و گیاهی - البته غیر از نخل، انجیر و خرما -، نه هیچ ظرافت و روحی در آن دیده نمی‌شد. کاملاً مشخص بود صاحب آن هرگز وقتش را مصروف این چیزها نکرده است و چنان می‌نمایند که فردی تک بعدی است.

تسلسل چیزهایی که مشاهده کردم ناخودآگاه حس کنجکاوی مرا به شدت تحریک کرد تا جایی که از مرد کنار دستم پرسیدم: این جا خانه داماد است؟ اصلاً مگر این بیغوله قابل زندگی کردن است؟

او که مردی سریع و شتابزده، با چانه‌های که از پیشانی‌اش جلوتر بود و رنگ پوست تیره، نگذاشت حرفم تمام بشود و سریع اما با حرارت و گرم شروع به حرف زدن کرد. انگار فقط منتظر یک بهانه بود تا باب سخن باز بشود، و همه چیز را تعریف بکند. گفت: این جا یک روزی خانه داماد بوده، اما دیگر نخواهد بود.

داماد از خویشان نزدیک من است و سال‌ها تلاش می‌کرد تا این ازدواج سر بگیرد اما هر دفعه عروس و خانواده‌اش شرط و بهانه‌ای می‌آوردند تا آن قدر زمین و زمان را به هم دوخت تا بالاخره رضایت دادند.

بعد نگاهی محبت‌آمیز به من انداخت و چشمکی زد و گفت: البته چاره‌ای هم نداشتند و همه چیزشان را از دست داده بودند و اگر این وصلت میمون و مبارک سر نمی‌گرفت، حتی خانه‌ای برای ادامه زندگی نداشتند و باید چادرنشینی اختیار می‌کردند.

سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا به حکمت و کرمت شکر. روز اول او را مسخره می‌کردند که با این اصالت و نجابت، شجره‌نامه و آبروی نسل در نسلی که ما داریم، بیایم و دختر به چوپان چادرنشین اجنبی بدهیم! اما حالا محتاج او هستند و اگر او نباشد، پول ندارند گوسفند بچرانند. خدا جای حق نشسته، به آدم‌ها نگاه می‌کند، هرکسی لایق باشد را چون یوسف نبی بالا می‌برد.

او هم گوسفندچران بود، اما مشیت الهی او را به عزیزی مصر رساند... بعد اضافه کرد: این جوان به واسطه لیاقتی که داشت، همه اموال آن‌ها را به دست آورد و حالا تنها از سر ترحم و کرم خانه‌ای در چند فرسخی این جا به آن‌ها داده برای گذران زندگی‌شان.

حرف‌های این غریبه که تا به حال او را ندیده بودم، به دلم نشست. هرچند این حرف‌ها را تا به حال نشنیده بودم، اما چنان شایسته سخن می‌گفت

که برایم جذاب بود. او گرم سخن می‌گفت، از طرفی مستمع خوبی پیدا کرده بود که می‌توانست تا هروقت بخواهد، تا ابد، برایش حرف بزند و او را مشغول بسازد و از طرفی دیگر هم حسن نیت مرا درک کرده بود و می‌دانست هر چه می‌گوید - بدون استثناء - باور می‌کنم و واقعاً همین‌طور بود، هست و تا ابد خواهد بود!

تغییر صدای حضار و کف‌هایی که می‌زدند رشتهٔ حرف‌هایش را پاره کرد. روی‌ام را برگرداندم، دیدم عروس و داماد آمده‌اند و در بالای مجلس دست هم را گرفته و می‌خواهند به خوش‌آمدگویی بپردازند و مراسم را ادامه بدهند. داماد به سمت مردها آمد و عروس به طرف زنان، مشغول خوش‌آمدگویی و روبوسی شدند.

هنگامی که هنوز در بالای مجلس دست در دست بودند، من نگاهی به آن‌ها انداختم. چهره‌ها، حرکات و حالات متفاوت آن‌ها، سخت مرا به فکر فرو برد. انگار آن‌ها را از دو سیارهٔ کاملاً متفاوت آورده‌اند و کنار هم گذاشته‌اند، از مشرق تا مغرب با هم تفاوت داشتند!

چهرهٔ عروس به ظاهر جوان می‌نمود اما معلوم بود از درون پیر و فرتوت است،

مثل این‌که غمی بی‌پایان در دل او رخنه کرده است، که امشب رسماً اولین شب شروع آن است، و باید تا ابد آن را با خود یدک بکشد. البته از ظاهرش چنین بر نمی‌آمد و شاید جز من هیچ‌کس - حتی خودش هم - چنین نظری نداشته باشد؛ چرا که صورتش مبین چیز دیگری بود و تنها یک نفر آدم بدبخت می‌توانست حال حقیقی او را بفهمد.

شاید هم مثل همیشه این تنها من هستم که اشتباه می‌کنم؛ و اشکال در کسانی بوده که می‌خواستند او را به بهترین ظاهر ممکن در بیاورند، اما کاملاً ناکام مانده‌اند.

یک لباس سبز رنگ بر تن او کرده‌اند که روی تنش زار می‌زند؛ هم مدلش و هم رنگش! علاوه بر رنگ البسه که کمترین سنخیتی با او و مراسم امشب ندارد، از رنگ رزد تیره‌ای هم استفاده کرده‌اند که ترکیبی بسیار ناموزون و بدمنظر را رقم زده است.

هرچند کاملاً مشخص است برای تهیه این البسه زمان زیادی مصروف کرده‌اند و کمترین اثری از سادگی در آن نیست، اما در هر صورت او را به هیچ وجه آراسته جلوه نمی‌دهد.

شاید همین لباس بدقواره مسبب کوتاه نمایاندن قد او شده، چرا که تنها هنگامی که کنار کسی می‌ایستد، می‌توان فهمید بسیار بلندبالا است.

به علاوه حرکات و حالات او نیز برای من نمایانگر کسی است که عمری را آزاد، آرام و رها سپری کرده، اما یکباره و بنابه دلایلی که خودش هم نمی‌داند، مقید و مشوش شده است.

به نظر می‌رسد گونه‌های سرخ و برآمده‌ای داشته، که می‌خواستند با گچ آن را سفید و یک‌دست کنند، اما همه این‌ها سبب تصنعی به نظر رسیدن او شده است، و زیورآلات ناهمگونی هم که برای او در نظر گرفته‌اند، بیشتر از آن که زیبا باشد، مسخره است.

چشمان او چنان بی‌فروغ است که شاید چیزی را از آن‌ها روبوده‌اند و... اما با همه این احوال کسی نمی‌تواند داماد را به بدسلیقگی محکوم بسازد.

این دختر هرچقدر پیر بشود، حتی اگر هزاران سال عمر بکند، باز هم به شکل عجوزه‌ها و پیرپاتال‌های خرافاتی در نخواهد آمد. کسی که بودنش برای خیلی‌ها آرزوی عبث است؛ دقیقاً همان کسانی که فقط آن‌ها لیاقتش را دارند، اما بخت و اقبالش را هرگز.

داماد نیز مردی به ظاهر مسن، اما با امیال سرکش و تا ابد جوان؛ و با پوست نسبتاً تیره است. هیکل و اندامش تناسبی با هم ندارند و شاید از لحاظ

ظاهر هرکسی در قضاوت او به اشتباه بیفتد؛ اما کافی است دو کلمه از حرف‌های او را بشنود تا جادو و فریفته او بشود، زیرا هنگامی که به من رسید چنان گرم و صمیمی مرا تحویل گرفت، که از او خوشم آمد. هنگام روبوسی ریش‌های زبر و تنک او به صورتم می‌خورد و دست کلفت، خشن و زخمت او در دستانم بود، اما از لحن گرم و صمیمی او می‌شد به اعماق وجودش پی برد و تاثیر خوبی بر هرکس می‌گذاشت - حداقل برای امثال من چنین بود - .

بعد از چند دقیقه مهمانان به صرف شام دعوت شدند. همین‌که غذاها را آوردند، بو و ظاهر غذاها دلم را زد و مجلس را ترک کردم و به سرعت راه خانه در پیش گرفتم.

به محض ورود به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت انداختم، درست مثل مرده‌ای که چاره‌ای جز تسلیم خود به گور ندارد.

با این‌که زیاد از شب نگذشته بود و صداهای زیادی از اطراف شنیده می‌شد، اما من خیلی زودتر از همیشه به خواب رفتم.

چنان‌کسی که می‌داند دیگر چاره‌ای برایش باقی نمانده و کوتاه می‌آید؛ دقیقاً مثل فرمانده‌ای که چون چاره‌ای نمی‌بیند، خود و لشکر تحت امرش را تسلیم دشمن بدکار می‌کند، من هم همان حال را داشتم.

آری من چون بچه‌ای بی‌کس بودم که از صبح تا شب با اسباب بازی‌های بچه همسایه بازی می‌کند، همراه آن‌ها می‌خندد و می‌گرید و همه مسئولیت‌ها با اوست - چون خود بچه همسایه مشغله‌های جذاب دیگری دارد - اما شب دست خالی به خانه باز می‌گردد و اسباب‌بازی‌ها در آغوش صاحب اصلی می‌مانند و خود بچه بی‌کس چون یک اسباب‌بازی است که از صبح تا حالا با او بازی شده است و چون دیگر نه امیدی دارد و نه توان

و انرژی حتی نمی‌تواند به آن چه بر سرش آمده فکر بکند و سریعاً به خواب فرو می‌رود، آن هم چه خواب‌هایی!

این نخستین بار بود که من تا در رختخواب رفتم، سریع خوابم برد. صبح که از خواب برخاستم ظاهر اتاقم مرا متوحش کرد.

احساس گرسنگی و تشنگی شدیدی کردم؛ اما زیر تخت، دقیقاً زیر پاهایم نه آبی بود و نه غذایی، و بدتر از همه، حتی اثری از ظروف غذایی من هم دیده نمی‌شد! غذا و آب که دیگر جای خود را دارد. طاقت نیاوردم، هر چه داخل خانه را گشتم چیزی برای خوردن و آشامیدن نیافتم. حس بدی تمام وجودم را فرا گرفته بود و به شدت گرسنه و تشنه بودم.

به حیاط رفتم به امید این که شاید چیزی برای خوردن پیدا بکنم. در حیاط که رسیدم آفتاب گرم و سوزانی کل آن جا را پوشانده بود -انگار قطعه‌ای از جهنم-. نبود درخت و آب نیز بر گرمای آن افزوده بود. سنگ و کلوخ‌های حیاط هم آن جا را فوق‌العاده بدمنظر و کریه کرده بود، چون یک بیابان بی‌آب و علف و بی‌انتهای. اما گرسنگی و عطش چنان بر من فشار آورده بود که حس بویایی من را از هر موجود دیگری قوی‌تر کرده بود.

من بو کشیدم. بوی غذاها و میوه‌های خوشمزه، شیرین و نرم را استشمام کردم. به نظرم آمد این بوها را پیش‌تر تجربه کرده‌ام، یادم نیست کجا، اما براساس خاطرات مبهمی، می‌دانم که این غذایی و میوه‌های شیرین باید به مناطق خوش‌آب‌وهوا و حاصل‌خیز -که مسلماً از مأمّن و مأوای من دور هستند- متعلق باشد.

اما پس چرا این بوها را حس می‌کنم؟ شاید اشتباه کرده باشم! ناگهان چشمم به سمت چپ حیاط افتاد. دیدم چند درخت و مقداری علفِ جان‌سخت و مقاوم از لای سنگ‌ها سردر آورده‌اند. به سرعت نزدیک شدم، دیدم درخت خرما، انجیر و نخلی آن جا هستند. اما چطور؟ من اطمینان

دارم این‌ها را هیچ‌وقت ندیده بودم، آیا یک شبه به‌وجود آمده‌اند و باید به آن‌ها عادت بکنم؟

اما خب هر جور که باشد مهم این است که می‌تواند نیازهای مرا مرتفع بکند. بی‌تابی و گرسنگی مفرط من و بوهای خوش که در تمام فضا استشمام می‌شد، مرا به سرعت پای درخت‌ها کشانید.

نگاه کردم، اما آن‌ها محصولی نداشتند. دریافتم که تنها در بالای درخت می‌توانم دنباله میوه باشم و سریع از آن‌ها بالا رفتم.

در همین حین چشمم بی‌اختیار به خانهٔ همسایه کناری افتاد؛ خانه که چه عرض کنم، بیشتر شبیه کاخ بود. با تعجب دیدم سراسر حیاط او را گل و گیاهان زیبا و ثمری فراگرفته و جوی آبی به سمت یک حوض بزرگ می‌رود و از آن‌جا باز می‌گردد و آب روان در گردش است. نمی‌توانستم چشم از مناظر زیبا و دلنشین آن‌جا بردارم. ظاهر این خانه هم‌چون بهشت موعود، زیبا و با طراوت و زنده بود. با دیدن این مناظر شگفت‌آور رشک بردم و حسادت تمام وجودم را فراگرفت. آرزو می‌کردم کاش من هم می‌توانستم در چنین خانه، یا بهتر بگوییم در چنین کاخ مجللی زندگی بکنم. حاضر بودم فقط یک روز زنده باشم اما در جایی مثل آن‌جا زندگی بکنم؛ اگر این‌طور می‌شد بی‌شک من خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌شدم.

از بی‌عرضگی خودم به شدت غضبناک و خشمگین شدم و با مذمت و سرزنش، به تخطئهٔ خودم پرداختم، اما چون طاقت دیدن این مناظر را نداشتم، سرم را برگرداندم به طرف خانه یا بهتر بگوییم بیغولهٔ خودم. از اوضاع اسفبار آن محزون و مغموم شدم.

با دو دستم سرم را محکم گرفتم، پس از چند لحظه سعی کردم به خودم دل‌داری و دل‌گرمی بدهم، برای تسلی خاطر با خودم گفتم: خب همین یک خانه این‌طور است و هیچ خانهٔ دیگری وجود ندارد که کمترین شباهتی

به آن داشته باشد. برای تأیید و تصدیق حرفم، سرم را چرخاندم به سمت دیوار روبه‌رو که مرز میان آلونک من و خانه سمت راست بود.

باز هم با یک صحنه عجیب و غریب روبه‌رو شدم! چیزی که تابه‌حال ندیده بودم، چون ارتفاع دیوارهای تمام خانه‌های اطرافم بسیار بلند بود، جوری که از پایین نمی‌شد انتهای آن‌ها را دید و همه - جز من - به ساختن دیوارهای خیلی بلند اهمیت فراوانی می‌دادند و حاصل آن برای من، فشار دیوارهای آنان بر ویرانه‌ام بود و خفقان و عقب‌ماندگی را به من تحمیل می‌کرد، شاید به‌خاطر این‌که ندانم چه‌خبر است و تا ابد در بدبختی و تحجر دست‌وپا بزنم، و عمری معوق و معلق بمانم.

با تعجب دیدم همسایه سمت راستم نیز خانه‌ای - البته خانه که چه عرض کنم، کاخی - بسیار زیبا و پرشکوه و شوکت دارد. مکانی که واقعاً به بهشت موعود شباهت دارد و از خانه پلاک سه، هزاران بار زیباتر، آبادتر و مجلل‌تر می‌باشد. برخلاف چیزهای که به من رسانده بودند.

آن خانه پلاکش می‌بایست هفت باشد، اما من سابق براین نیز چندبار پلاکش را دیده بودم که شش یا پنج بود!

شاید اصلاً خانه مرا به حساب نیاورده‌اند و آن خانه را پلاک پنج گذاشته‌اند، و یا شاید هم برای نشان دادن ابهت و شوکت بی‌مانند آن، برخلاف تمام آداب و رسوم متعارف و معمول آن را شش گذاشته‌اند. البته احتمال دیگری هم می‌دهم که آن خانه پلاکش همان هفت باشد، چون من از علوم و دانش دیگر چیزی در خاطر ندارم؛ و حتی اسم خودم را هم من نمی‌توانم، بنویسم و به معنای واقعی کلمه کودن شده‌ام.

در هر حال دو طرف من، دو خانه، نه دو کاخ یا شاید دو بهشت قرار داشت و برای تفکیک آن‌ها یک آلونک یا بیغوله خوفناک و هولناک محقر بین‌شان

قرار داده‌اند؛ که جز من هیچ‌کس، حتی لحظه‌ای تاب مقاومت و سوختن در آن جا را ندارد.

تازه فهمیدم محل رستن -و نه منشاء یا مبداء- این بوهای خوب کجا بوده، چون همین دو سه درخت هم که ظاهراً در خانه من بود، هیچ‌کدام حتی یک میوه خشک، بدبو و متعفن هم نداشت، چه برسد به...

چون آن قدر گرسنه بودم که هر چیزی را حاضر بودم، بخورم. حتی اگر بدبو، تلخ یا متعفن باشد، اما هیچ چیز نبود.

اما چرا؟ به طور قطع تنها خودم مسبب همه این بدبختی‌ها هستم و حالا حقم است که یک گروه آدم خبیث و الابالی، نوکیسته و تازه به دوران رسیده هر بلایی که می‌خواهند بر سرم آورند و حق اعتراض هم نداشته باشم و اگر از آن جان سالم به در ببرم یا حتی به من جواب بدهند -که مسلماً در خواب هم چنین نمی‌شود- یک مشت جفنگ و خزعلات تحویلیم می‌دهند.

و سر هر مسئله‌ای همین آدم‌های یک لا قبا تا دیروز، قشقرش سرم درمی‌آوردند و امان از عزرائیل که او هم از ما پارتی بازی را یاد گرفته. این اوضاع فضاحت‌آمیز باید باشد چون رسم است. حقم است هر چه سرم بیاید چون لیاقت هیچ چیز را نداشتم حتی مرگ.

این که چرا به جای سپاس شنیدن به بدی، تاریکی، خون و قتل... رسیدم همه‌اش بر گردن خودم است. بی‌شک بی‌لیاقتی -آن‌هم بر اثر ترس، خرافات، حمق، انتقام، مسائل شخصی و منفعت طلبی و... - مسبب این بدبختی ابدی شده است.

این که آن وقت که هیچ‌کس، هیچ نبود و من همه بودم و حالا همه پا گرفته‌اند و من هیچ شده‌ام، مسئله‌ای که تنها بر گردن خودم است.

آری این من بودم که با دستانم بدبختی را خلق کردم تا همیشه بالای سرم باشد و نگویند بخت شدم چون خوشی زیر دلم زده بود.

حالا من مبدل به یک آدم مهربان، ترسو، دلسوز، بی کس، انسان دوست، مزخرف، صادق، آوراره، متعهد، فقیر، و یا اگر بخواهم همه اینها را بهتر و یکجا بگویم، شده‌ام یک گوسفند در لباس گرگ؛ که تنها بدنامی گرگ و بدبختی گوسفند را با خودم یدک می‌کشم. یک گوسفند حقیقی بدبخت که همه او را گرگی درنده می‌بینند.

حالا من شده‌ام یک گوسفند بینوا که نه تنها در لباس گرگ، بره نمی‌خورد که از علف خوردن هم محروم شده است.

کاش من به پست آدم‌خوارهای قدیم می‌افتادم - که دور از محله‌های ما بودند - آن وقت راحت می‌شدم، چون آنها موجوداتی منصف بودند و یکبار آدم را می‌کشتند و می‌خوردند و تمام می‌شد و می‌رفت.

اما موجودات آدم‌خوار امروزی که در نزدیکی من هستند هر لحظه آدم‌ها را می‌خورند، آن‌هم زنده زنده و باز لحظه بعد این کار را می‌کنند و همین جور تا ابد ادامه می‌دهند.

هرچند که برخی از آنها تغییر مزاج داده‌اند و از خوردن جسم آدم‌ها - به ظاهر - امتناع می‌کنند، اما روزی هزاران بار روح، روان و جان هرکسی را که شباهتی به آدم داشته باشد را با دندان‌های خون‌آشامشان تناول می‌فرمایند.

همین افکار سبب شد فکری خبیث به سرم بزند.

و چون هیچ امیدی دیگر به خانه‌ای که ویرانش کرده بودیم!، نداشتم ناگهان حسی مرا تطمیع کرد تا برای خودم از یکی از خانه‌های مجاور غذایی فراهم بکنم، و چون خودشان بشوم. برای این کار دو راه داشتم، یا

یواشکی چیزی را بدزدم و یا این که با خواهش و تمنا شکمم را سیر بکنم. اما من اهل این کارها نبودم و عرضه انجام آن‌ها را نداشتم.

هرچه تلاش کردم، نتوانستم خودم را قانع بکنم تا دزدکی چیزی را برای سیر کردن این شکم بلا گرفته بردارم، چون این گونه تربیت نشده بودم.

از طرفی ترجیح می‌دادم بمیرم اما خودم را خوار و خفیف نکنم، و به هیچ روی حاضر نبودم با گردن کج کردن و فرومایگی، گرسنگی و عطش درونم را سرکوب نمایم.

من همیشه به این موضوع فکر کرده بودم -انگار می‌دانستم که زمانی در این حالت قرار خواهم گرفت- و همه زوایای این موضوع را بررسی کرده بودم و تصمیم نهایی‌ام را در این مورد از قبل گرفته بودم. به طور حتم مردن هزاران مرتبه بهتر از خفت، سرشکستگی و شرمساری بود. حاضر بودم بمیرم اما زیر بار منت هیچ کس نروم.

چون راه دیگری برای من وجود نداشت، تصمیم گرفتم خودم را از بالا پرت بکنم؛ تا بمیرم، تا راحت بشوم، و بالاخره من هم خوشبختی را تجربه بکنم. هرکس هم ماجرا را بفهد، فکر می‌کند من اتفاقی مرده‌ام، و هرگز نمی‌تواند راز این مرگ را دریابد و کمترین شک و تردیدی در واقعی بودن آن به وجود نمی‌آید.

برای نخستین بار در زندگی‌ام تصمیمی درست گرفتم، در واقع بهترین تصمیم ممکن را گرفتم و بی‌درنگ از بالا خودم را پرتاب کردم.

اما انگار زمان برای مدتی طولانی متوقف شده بود، چون به زمین نمی‌رسیدم؛ حس می‌کردم این مدت از تمام طول زندگانی‌ام -از ازل، تا حالا، تا ابد- هم طولانی‌تر بود، چون به زمین نمی‌رسیدم و در مکانی مرموز گیر کرده بودم و بلا تکلیفی مزخرفی را تجربه می‌کردم.

اما بالاخره محکم، با سر به زمین خوردم. لحظه اول فکر کردم که مرده‌ام، اما پس از چند ثانیه متوجه شدم کمترین آسیبی ندیده‌ام. نه تنها زنده مانده‌ام بلکه حتی یک شکستگی، درد و یا یک خراش کوچک هم بر تمام جسمم نیفتاده بود، و همین سبب تشویش و ترس من شد.

ناگهان شنیدم که کسی مرا صدا می‌زند. فکر کردم شاید بر اثر این حادثه، همسایه‌ها متوجه شده‌اند و حالا برای کمک آمده‌اند؛ من کوچک‌ترین واکنشی به آن صدا نشان ندادم، اما پس از چند ثانیه کسی علاوه بر صدا کردنم، مرا تکان داد تا به هوشم آورد.

لحظه‌ای چشمانم را گشودم، اما آفتاب چنان پرنور بود که سریع چشمانم را بستم؛ حال نابینایی را داشتم که سراسر عمرش نور را ندیده، و حالا پس از انجام یک عمل جراحی سخت، طولانی و طاقت فرسا، بینایی‌اش را به دست آورده و برای همین تا با نور انس بگیرد، زمان زیادی لازم است.

احساس کردم جای نرمی خوابیده‌ام! با لمس اطراف توسط دستانم دریافتیم که روی تخت هستیم، و فهمیدیم که خواب بوده‌ام، پس آهسته چشمانم را باز کردم. با نگاهی مختصر به اطراف ترسی عجیب سراپایم را فراگرفت.

من در اتاق کوچکی بودم و به جز یک تخت - که سر به سمت پنجره و پاها به سمت دیوار قرار می‌گرفت -، و یک میز و صندلی - که هنگام نشستن شخص روبه‌روی نور و پشت به دیوار قرار می‌گرفت - بقیه چیزها عجیب، جدید و ناسازگار بود.

ناگهان صدای بلند زنی مرا متوجه او ساخت؛ من با دیدن او شرمگین شدم و آب دهانم را قورت دادم و به سختی و با لکنت پرسیدم: من کجا هستم؟ او بلند بلند به خندیدن افتاد و گفت: خبر داری چند روزه مثل مرده روی این تخت افتادی؟! اگر امروز بیدار نمی‌شدی، دیگه خاطر جمع می‌شدم که ریق رحمت را سر کشیدی و می‌افتادم دنبال کارای کفن و دفنت!

قهقهه می‌زد جوری که آب از چشمانش جاری شده بود. اما من مثل کسی که گذشته را فراموش کرده، هیچ در خاطر نداشتم، و برای همین از آن زن نام و نسبتش با خودم را پرسیدم.

ناگهان خطوط چهره او در هم رفت. فکر کردم شاید چیز بدی گفته‌ام، پس ادامه دادم: منظورم این است که سر کار را به خاطر نمی‌آورم.

او که تازه از تمیز کردن چشم‌هایش - که تمام صورت او را بر اثر خنده‌های مکرر خیس کرده بود - فراغت یافته بود، دوباره تمام چهره‌اش خیس شد، اما این بار در اثر گریه‌های بلند. او چون ابر بهاری می‌گریست. حالم از خودم به هم خورد، من واقعاً عرضه انجام هیچ کاری را ندارم و همه را از خودم می‌رانم.

بعد از چند ثانیه جلوی گریه‌های خودش را گرفت و گفت: حالا دیگه منو هم نمی‌شناسی؟ نمک شناس!

خاک بر سرت! اصلاً خاک بر سر من که جوانی و عمرم را به پای تو ریختم! پدرم می‌گفت... و پشت سر هم همین حرف‌هایی که لقلقه زبان همه زنان امروزه شده است را تکرار می‌کرد.

زنانی که دیگر اکثرشان مثل هم فکر می‌کنند، کارهای یکسان انجام می‌دهند، آرزوهای مشابه دارند، به ارزش‌های همسانی عمل می‌کنند و... هر چند هنوز چهره‌هایشان کاملاً یک شکل نشده است.

هنگامی که دوباره از نام و نشانش پرسیدم، با عصبانیت شدید و چهره‌ای درهم، با فریادهای بلند گفت: خجالت نمی‌کشی؟ مرتیکه من زنت هستم! همان که می‌گفتی عاشقش هستی. قرار بود دنیا را به پای‌ام بریزی! همان که با وعده‌های پوچ فریبش دادی، همان که در باغ سبز نشانش دادی و گفתי برای تو بهشت روی زمین را می‌سازم!

من همان بخت برگشته‌ای هستم که فریب تو را خوردم و زندگی‌ام جهنم شد. می‌خواستی یک خانه مجلل بسازی که نمونه آن در دنیا نباشد و می‌گفتی خدمت‌کاران زیادی می‌گیری تا من دست به سیاه و سفید نزنم؛ اما حالا چی؟

دوباره زد زیر گریه و بعد از چند ثانیه خودش را کنترل کرد و ادامه داد: حالا من از بی‌عرضگی تو باید در خانه‌های مردم مثل کلفت کار بکنم! شدم مضحکه عام و خاص! همه منو با دست نشان می‌دهند و به خاطر تو انگشت‌نما شدم و اسباب خنده مردم!

همه پشت سرم حرف می‌زنند و جلو روی‌ام متلک می‌پرانند! دیگر تحمل تو را ندارم، همین الان باید تکلیفم را روشن کنی!

پس از حرف‌های او من تازه همه چیز را به خاطر آوردم.

دست مرا گرفت و بلندم کرد، دوری در خانه زدیم، خانه که چه عرض کنم اندازه‌ی لانه گنجشک هم نبود، فقط یک اتاق و یک راهرو که آخر آن متشکل بود از یک دستشویی و آشپزخانه!

تمام این خانه به پنجاه متر هم نمی‌رسید و روی یک خانه قدیمی و ویرانه بنا شده بود، که هیچ کس -جز من- حاضر به اسکان در آن نبود.

بیشتر مساحت آن را هم تک اتاقی که داشت، گرفته بود؛ به طوری که نصف بیشتر کل مساحت این‌جا را آن اتاق گرفته بود و نیم کوچک‌تر را یک راهرو تنگ، کوچک و سیاه.

همین‌طور دست مرا کشید و به اتاق برگشتیم. او گفت: برای‌ات ممکن نیست و نمی‌گذارند جای بهتر و بزرگ‌تری بگیري، درست؛ اما من دیگر نمی‌توانم با این وضع ادامه بدهم. تو باید به من هم توجه بکنی، من هم می‌خواهم مثل همه زندگی بکنم، وگرنه هرگز از این پس مرا نخواهی دید! و ادامه داد: برای شروع باید جای این تخت و همین‌طور میز و صندلی را

تغییر بدهیم تا جای بیشتری باز بشود و باید آن آشغال‌ها و خرت و پرت‌های دو زاریات را هم دور بریزی و... .

به سمت میز حرکت کرد. از حالات و رفتارش مشخص بود که می‌خواهد در همین لحظه همه حرف‌هایی را که زد، عملی بکند؛ من به سمتش رفتم و مانع شدم.

با چهره‌ای برافروخته و لحنی قاطع گفت: پشت گوشت را دیدی، مرا هم می‌بینی! کاملاً مشخص بود که کمترین تردیدی ندارد و مدت‌هاست که تصمیم خود را گرفته است و تنها دنبال فرصت بود. من فهمیدم یا باید به خواسته‌های او تن در بدهم و یا او را برای همیشه از دست بدهم، و دومی را انتخاب کردم. او سریع خانه را ترک کرد و هنگام خروج چنان محکم در را پشت سرش بست، که چهار ستون خانه به لرزه افتاد.

من هر چیز دیگری که می‌خواست و هر شرط دیگری که مطرح می‌نمود را حاضر بودم بپذیرم، اما این مورد خط قرمز من بود.

این اشیاء، ظروف و وسایل - که از نظر او آشغال و خرت و پرت‌های است که تاریخ مصرف‌شان گذشته، و به درد این زمانه نمی‌خورد و با ارزش‌های امثال او ناهمگون بود- برای من حکم هویت داشت و تداعی‌کننده خاطراتم و تمامی زندگانی خودم، پدرم و اجدادم؛ و یادآور روزهای خوش و شکوه‌مندمان بود.

هرگز حاضر نبودم آن‌ها را به کسی یا چیزی بفروشم، و از روز ازل با خودم عهد کرده بودم از آن‌ها - تا ابد - صیانت، پاس‌داری و پرستاری بکنم.

از طرفی من از زمان تولد، به دنبال حقیقت و در جهت رسیدن به آن عمرم را سپری کرده‌ام و هرگز حاضر نبودم از عهد و پیمانی که از روز ازل با خودم بسته‌ام عدول بکنم؛ و می‌بایست برای اثبات به خودم هم شده، تا ابد دنباله‌رو حقیقت باشم.

اما او به من خرده می‌گیرد که چرا در این مسیر حرکت می‌کنم، او می‌خواست من پشت به حقیقت، و رو به سیاهی بکنم. این واقعاً درخواست نامقبول و نامعقولی بود؛ برای همین هیچ‌گاه حاضر نشدم جهت قرار دادن سرم را روی تخت تغییر بدهم، و یا جای میز و صندلی را عوض بکنم - و پست به حقیقت و روشنایی، خودم را تسلیم دیوار سیاهی بکنم، آن‌هم به‌خاطر کمی رفاه و تنعم - .

این مسئله‌ای بود که از روز اول با هم سر آن نزاع داشتیم و بالاخره هم هیچ‌کدام حاضر به تسلیم نشدیم، و او رفت و من ماندم! آخر من چگونه می‌توانستم رو به تاریکی و پشت به حقیقت بنشینم، بنویسم و کارهایم را انجام بدهم؟ اصلاً چرا من باید برای گذران زندگانی سر تمکین و متابعت جلو سیاهی فرو آورم و به حقیقت پشت بکنم؟ اصلاً بهتر است زندگی من به پایان برسد تا این‌که بخوام در مقابل حقیقت نافرمانی بکنم.

اما امروزه جانب‌داری و هواخواهی از حقیقت تاوان سنگینی دارد، که من همواره آن‌را می‌پردازم. -در هر ثانیه و هر کجا، مدام باید غرامت و تاوان این انتخاب را بدهم - .

اصلاً او چگونه توقع داشت من پشتم را به حقیقت بکنم و بخوابم، مگر خواب چقدر ارزش دارد که برای فرار از کابوس، آدمی خود را در تاریکی محض قرار دهد؟

می‌دانستم هیچ‌کاری از من ساخته نیست، دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. بوی بد و متعفن‌گی که هر لحظه بدتر و بیشتر فضا را احاطه می‌کرد، به‌خوبی قابل استشمام بود. می‌خواستم بروم و منشاء آن را پیدا بکنم، اما ناگهان چشمم به عکس پدر و مادرم افتاد.

تنها عکسی که از آن‌ها دارم. عکسی که اگر نبود من هیچ‌وقت نمی‌توانستم
چهره آن‌ها را حتی تجسم بکنم! چون باور نکردنی است!
این یک عکس دو نفره بود و مادرم را با پوششی کامل، ساده و در عین
حال آراسته، و چهره‌ای آسمانی، چون یک الهه باروری، پاکی، شفا و...
می‌نمود. یک الهه حقیقی.

یک پیراهن ساده و بلند بر تن داشت و سربندی به رنگ لباس دور سرش
بود، دورتادور البسه او با یک طرح زرد لیمویی آراسته شده بود. لباس او
بسیار بلند بود، به طوری که انتهای آن روی زمین کشیده می‌شده است.
چادری بر روی تمام آن‌ها انداخته بود؛ به علاوه چیزی شبیه شل هم روی
همه لباس‌هایش دیده می‌شود.

از گردن‌بند، دست‌بند، انگشتر و زیورآلات عتیقه و آنتیکی، از جنس عقیق،
فیروزه، مروارید، طلا و... استفاده کرده بود.

زیبای بی‌مانند او چشم‌نواز و جذاب بود. لب و گونه‌های زیبای او رنگ سرخ
متعادلی داشت که من هرگز مانند آن را ندیده‌ام.

صورتش از نیم رخ صاف و چانه‌ها در راستای پیشانی‌اش بود و با قد بلند،
کاملاً آزاد، رها و آرام به نظر می‌رسید؛ با چهره‌ای زیبا و در عین حال کاملاً
معصوم، آسمانی و نیک.

یک دختر سپیدرو با چشمان درشت، گرد و سیاه که هر جنبنده‌ای را
بی‌اختیار مفتون، مجذوب و مسحور خویش می‌ساخت. ابروهای پیوسته،
پرپشت و کشیده او تا گوشه چشمانش امتدا داشت و با مژه‌های بلند و
پرپشت، نمایانگر آفریدگاری یگانه بود، که دوستدار زیبایی است.

کنار او پدرم ایستاده بود که لباسی شرابی بر تن داشت و دست راست خود
را برای حراست به سمت چپ مادرم قرار داده بود!

او مردی بلند قد با شانه های کشیده بود. پیشانی صاف و تخت، و ابروهای به هم پیوسته و کشیده داشت. موهای پرپشت، بلند و ریش و سبیل مشخصی، به رنگ خرمایی داشت. موهایش نسبتاً صاف و نرم با موج‌هایی دیده می‌شد؛ و در کل ظاهری زیبا داشت که از آن خوبی، پاکی، صداقت و عدالت می‌بارید.

در پیرامون آن‌ها مناظر زیبا، دل‌پذیر و مطبوع به وضوح دیده می‌شد، انگار که در وسط بهشت ایستاده‌اند.

در اطراف آن‌ها همه میوه‌های عالم جمع‌آوری شده بود و در کنار جامی عجیب خودنمایی می‌کرد. زیر پای آن‌ها با زیباترین چیزهایی که تا امروز دست بشر توانسته آن‌ها را خلق بکند، مفروش بود.

پایین عکس جملاتی با خط زیبا نوشته شده بود، که من هر چه تلاش کردم، تنها توانستم سه تا از جمله‌های آن را بخوانم و چون در توانم بیش از این نبود، به همان سه جمله کوتاه و زیبا بسنده کردم.

تا جایی که به یاد دارم تنها دل‌خوشی من در تمام زندگانی طولانی‌ام، از روز ازل، تا حالا و تا ابد همین عکس بوده است.

آری همین عکس سبب تفاخر من بوده، هست و خواهد بود. تنها چیزی که مایه غرور و مباهات من است. اما از طرفی حس خجالت و گناه را به من القاء می‌کند.

همین عکس بود که از بچگی ساعت‌ها، بدون آن که خسته بشوم، با شوق نگاه می‌کردم و هرگز برای من تکراری و کسل‌کننده نمی‌شد و مولد آرامشی خاص و احساساتی زیبا، عجیب و باورنکردنی بود؛ از روزگاری که هنوز همه چیز خوب بود و هنوز من، یا پسر من، یا پدر بزرگش با داستان خود همه چیز را ویران و نابود نکرده بودیم.

تازه از تماشای آن حسی مکيف تمام وجودم را در برگرفته بود و مسرور شده بودم که صدای ناله هولناک دو گربه سیاه - که از روزی که در خاطرم هست در بالای پشت بام ما زندگی می کنند - حواسم را پرت کرد.

بوی بسیار بد و متعفن چنان همه جا را فرا گرفته بود که من بی اختیار بلند شدم تا زباله ها را بیرون از خانه ببرم. همین که در اتاقم را باز کردم و خارج شدم، سریع به سمت زباله ها رفتم، اما هیچ زباله ای در خانه نبود.

پس این بوهای بد و متعفن از کجاست؟ می خواستم به اتاقم برگردم، که یکباره در راهروی تاریک و سیاه دو چیز گرد به رنگ قرمز دیدم، که شبیه سیب بودند. جلوتر رفتم، اشتباه نکرده بودم! این ها دو سیب سرخ زیبا بودند. چراغ را روشن کردم، وقتی کاملاً در روشنایی آن ها را دیدم و با دستانم بلند کردم، سراسر وجودم به لرزه افتاد.

دو سیب سرخ و زیبا که انگار ماه ها، سال ها، یا شاید قرن ها انسان های زیادی تمام وقتشان را برای درست کردن آن ها مصروف کرده بودند؛ چون تا به حال هرگز چنین سیب هایی را ندیده بودم و از کسی هم نشنیده بودم، پس نتیجه گرفتم این ها سیب واقعی نیستند؛ بلکه تنها به شکل و صورت سیب درآمده اند. گویی همه نقاشان، مجسمه سازان، طراحان، هنرمندان و... قرون متوالی تمام عمرشان را پای این ها گذاشته اند تا به این شکل و ظاهر درآید.

سپس هر کدام را با یک دستم به هوا پرت کردم، همان طور که در هوا می چرخیدند، متوجه شدم یک گاز به هر کدام زده شده است.

در این هنگام سرگیجه به سراغم آمد، دست و پاهایم را گم کردم، جانم داشت می سوخت، صداهای عجیب در گوشم شنیدم، تمام تنم به لرزه افتاد، نفسم داشت می گرفت، و نمی دانستم باید چه بکنم.

با عجله رفتم و هر چه پاکت پلاستیکی سیاه در خانه بود را آوردم. همیشه من پاکت‌های سیاه پلاستیکی را- بدون آن که دلیلش را بدانم- جمع‌آوری و مثل تخم چشمم از آن‌ها مراقبت می‌کردم!

سیب‌ها را در یکی از پاکت‌ها گذاشتم و سر آن را محکم بستم، سپس آن را در پاکت دیگری گذاشتم و آن قدر پاکت‌ها را در پاکت‌های دیگر گذاشتم، و این کار را تکرار کردم، که همه پاکت‌های پلاستیکی تمام شد. حالا حجم سیب‌ها چند برابر شده و به دوش کشیدنشان سخت‌تر! با عجله بیرون رفتم و آن‌ها را در میان مزلبه یکی از همسایگان که خانه او فاصله زیادی با من داشت، گذاشتم.

سعی کرده بودم جوری آن‌ها را پاکت پیچ بکنم که هیچ‌کس نتواند آن را باز بکند. اما برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفتم در مزلبه دیگری- هر چه دورتر، بهتر- قرار بدهم. حتی این کارها هم سبب مرتفع شدن تشویش من نشد، پس مثل آشغال‌گردها همه زباله‌ها را زیرورو کردم، و کیسه را در وسط زباله‌ها قرار دادم.

باشتاب و ترس خودم را به خانه رساندم، در را محکم بستم و از پشت قفل کردم. در این لحظه انگار باری را- که از ازل روی دوشم من بوده- بر زمین گذاشتم. سریع به اتاقم پناه بردم و روی تخت خوابم افتادم، درست مثل مرده‌ای که خود را به گور می‌سپارد.

تواتر این اتفاقات سبب شد تا خواب کذایی، که چند روز آن را می‌دیدم، به‌خاطرم بیاید.

ناخودآگاه چشمم به عکس افتاد. اختیار از کف دادم و اشک در چشمانم حلقه زد. این نخستین بار بود که در زندگی می‌گریستم. تا حالا نه خنده، و نه گریه را تجربه نکرده بودم.

یاد آن رویا، خواب یا کابوس - چون نمی دانم حکم کدام را برای من داشت - افتادم. سعی کردم فکرم را منحرف به چیزهای دیگر بسازم، اما بی فایده بود. اتفاقاتی که افتاد و عکسی که روبروی من زل زده، نگاهم می کرد، ذهن مرا تنها به سمت آن حوادث می کشانید.

حالا فقط چشمانم به عکس بود، افکارم به گذشته، و در قلبم آرزو می کردم کاش تنها یکبار دیگر به آن جا برگردم.

مهم نبود در واقعیت، خواب، کابوس، یا رویا؛ تنها مهم این بود که من حالا می دانستم باید چکار بکنم و تنها آرزویم فقط یک فرصت دوباره بود؛ چون عاقل شده ام و می دانم حق با کیست و البته، حقیقت چیست. می خواستم یکبار دیگر به آن جا برگردم، پدر و مادرم، آن دختر، امارت موروثی و چیزهای درونش، و... را ببینم. ولو در خواب.

اما من دیگر هیچ گاه حتی در کابوس هایم آن ها را ندیدم.

هیچ گاه تا ابد....